

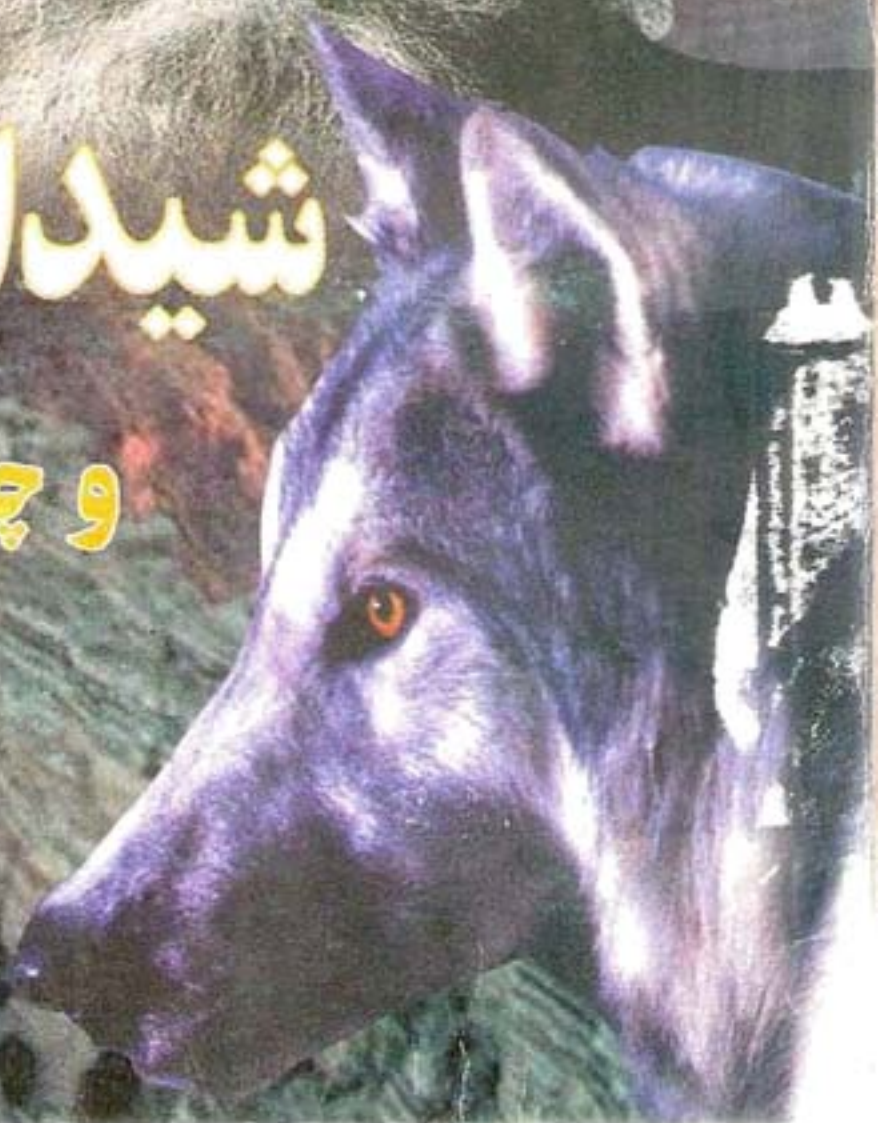


شیداله تنبل

و چند افسانه دیگر

گردآورنده: رانچوف

ترجمه: میریندا مقیمی





شیداله قنبل

و چند افسانه دیگر

گردآورنده : رانجوف

ترجمه : میریندا مقیمی

ناشر: راوند نشر اندیشه و مطالعات تلفن / نمابر ۲۲۰۴۲۲۲

شیدالہ قبیل و چند افسانہ دیگر

گردآورنده: رانچوف

مترجم: میریندا مقیمی

حروف چینی و صفحہ آرائی: میریندا مقیمی

لیتوگرافی: رحیمی (خانہ گراور)

چاپ: کامران

سال چاپ: ۷۸

تیراژ: ۲۳۰۰ جلد

قیمت: ۳۸۰ تومان

کلیہ حقوق محفوظ است.

ISBN: 964-5628-01-8

شابک ۸-۰۱-۵۶۲۸-۹۶۲

- شیدالہ تنبل
- هر كس آنچه را كه حقش است دريافت مي كند
- آنائيت
- درستكاري و بدكاري
- سلطان و بافنده
- آسياب دستي شيطان
- حاكم حيله گرو زانيار زرنگ
- كماندار و خان تزاركين

شیداله تنبل

در زمان‌های بسیار بسیار دور مردی به نام شیداله زندگی می‌کرد. او مرد تنبلی بود که به درد هیچ کاری نمی‌خورد. همسر و فرزندانش همیشه گرسنه بودند و هیچ وقت جرئت نمی‌کردند به خریدن لباس‌های نو فکر کنند. روزی همسر شیداله او را سرزنش کرد که چرا نمی‌خواهد کار کند. شیداله به او پاسخ داد: «به تو ربطی ندارد! ما در حال حاضر فقیر هستیم. اما به زودی ثروتمند خواهیم شد.»

همسر و فرزندان شیداله صبر کردند، صبر کردند تا اینکه سرانجام صبرشان تمام شد. روزی همسرش به او گفت: «صبر هیچ فایده‌ای ندارد، ما گرسنه‌ایم!» شیداله تصمیم گرفت نزد فرد عاقلی برود و از او بپرسد چگونه می‌تواند از بدبختی رها شود. بنابراین آماده شد و به راه افتاد. پس از سه روز و سه شب به گرگ لاغری برخورد. گرگ از او پرسید: «مرد شجاع، کجا می‌روی؟» شیداله جواب داد: «به دیدار مرد

خردمند می‌روم تا از او بپرسم چگونه می‌توانم ثروتمند بشوم.» گری با شنیدن این حرف گفت: «من می‌گذارم تو بروی، اما باید از آن مرد برای من چیزی بپرسی. سه سال است که شکم درد می‌کند، این درد، نه شب و نه روز مرا راحت نمی‌گذارد. من می‌خواهم مرد خردمند به من بگوید چگونه می‌توانم خودم را از این درد نجات بدهم.» شیداله جواب داد: «بسیار خوب، من از او خواهم پرسید.»

بعد هم به راهش ادامه داد. شیداله سه روز و سه شب دیگر راه رفت تا اینکه به درخت سیبی رسید که در کنار جاده برافراشته بود. درخت سیب از او پرسید: «مرد شجاع، کجا می‌روی؟» شیداله پاسخ داد: «به دیدار مرد خردمند می‌روم تا از او بپرسم چگونه می‌توانم بدون کار کردن زندگی کنم.» درخت سیب گفت: «خواهش می‌کنم از آن مرد خردمند برای من چاره‌ای بخواه. هر بهار من غرق شکوفه می‌شوم، اما هنوز شکوفه‌ها بارور نشده ناگهان خشک می‌شوند و به زمین می‌افتند و من حتی یک سیب هم نمی‌دهم. از آن مرد خردمند بپرس چه کار کنم.» شیداله جواب داد: «بسیار خوب، از او خواهم پرسید.»

بعد هم به راهش ادامه داد. سه روز و سه شب دیگر هم راه رفت تا اینکه به دریاچه عمیقی رسید. ماهی بزرگی سرش را از آب بیرون آورد و از او پرسید: «مرد شجاع، کجا می‌روی؟» شیداله پاسخ داد: «به دیدار

مرد خردمند می‌روم تا به من کمک کند.» ماهی گفت: «خواهش می‌کنم از آن مرد خردمند در مورد مشکل من هم بپرس. هفت سال است که دردی در گلویم مرا شکنجه می‌دهد. می‌خواهم آن مرد خردمند چاره‌ای برایم بیندیشد و بگوید که چگونه می‌توانم سلامتی‌ام را باز یابم.»

شیداله جواب داد: «بسیار خب، از او خواهم پرسید.»

شیداله سه روز و سه شب دیگر هم راه رفت. سرانجام به بیشه‌ای پر از گل رسید. به اطرافش نظری انداخت: در زیر بوته گل رزی، پیرمردی با ریش بلند خاکستری نشسته بود. پیرمرد به شیداله نگاه کرد و پرسید: «چه می‌خواهی شیداله؟» شیداله گفت: «نام مرا از کجا می‌دانی؟ تو مرد خردمند را نمی‌شناسی که من از او چاره بخوام؟» پیرمرد جواب داد: «چرا! از من چه می‌خواهی، بگو!» شیداله توضیح داد که چرا به آنجا آمده است و چه می‌خواهد.

پیرمرد پس از شنیدن حرف‌های او پرسید: «آیا چیز دیگری از من نمی‌خواهی؟» شیداله پاسخ داد: «چرا، چند سؤال دیگر هم دارم.» سپس درخواستِ گرگ، درخت سیب و ماهی بزرگ را به او گفت. پیرمرد خردمند گفت: «در گلوی ماهی سنگ قیمتی بزرگی گیر کرده است. برای اینکه سلامتی‌اش را بازیابد باید آن سنگ را درآورد. در زیر درخت سیب کوزه‌ای پر از سکه قرار دارد، اگر کسی آن کوزه را از زیرزمین در

بیاورد دیگر شکوفه‌های درخت خشک نخواهند شد و سیب‌ها خواهند رسید. اما گرگ، برای اینکه سلامتی‌اش را بازیابد باید اولین مرد تنبلی را که دید، ببلعد.»

شیداله گفت: «اما آنچه من از تو پرسیدم؟» پیرمرد با لبخند پاسخ داد: «آرزوی تو بزودی برآورده خواهد شد. می‌توانی بروی!» شیداله خیلی خوشحال شد، دیگر چیزی نگفت و به خانه‌اش بازگشت. رفت و رفت تا اینکه به دریاچه رسید. ماهی بزرگ با بی صبری منتظر او بود. به محض اینکه چشمش به شیداله افتاد گفت: «آن مرد خردمند چه چاره‌ای برای من اندیشید؟» شیداله جواب داد: «هر وقت کسی سنگ قیمتی بزرگی را که در گلوی تو گیر کرده است، در بیاورد، دیگر درد نخواهی داشت.» پس از این حرف خواست به راهش ادامه بدهد. ماهی گفت: «به من رحم کن، این سنگ را از گلویم در بیاور. با این کار هم من از درد نجات می‌یابم و هم تو ثروتمند می‌شوی!» شیداله گفت: «نه، چرا خودم را خسته کنم؟ بدون این هم ثروتمند خواهم شد.» بعد هم از آنجا دور شد.

پس از چند روز به درخت سیب رسید. وقتی درخت سیب چشمش به او افتاد شاخ و برگ‌هایش را تکان داد و گفت: «چه شد؟ آیا آن مرد خردمند به تو نگفت من چگونه می‌توانم از این غم و ناراحتی خلاص

شوم؟» شیداله جواب داد: «او به من گفت کسی باید کوزه پر از سکه‌ای را که در زیر پای تو، زیر زمین قرار دارد، در بیاورد. آن موقع است که شکوفه‌های خشک نخواهند شد و سیب‌ها خواهند رسید.» شیداله می‌خواست به راهش ادامه دهد. درخت سیب با التماس از او درخواست کرد: «این وزه پر از سکه را که در زیر ریشه‌های من قرار دارد، در بیاور! تو هم سودی خواهی برد و ثروتمند خواهی شد.» شیداله پاسخ داد: «نه، چرا خودم را خسته کنم؟ آن مرد خردمند گفت من بدون اینکه کاری انجام دهم، هر چه را که بخوام بدست خواهم آورد!»

بعد هم از آنجا دور شد. رفت و رفت تا اینکه سرانجام به گرگ رسید. گرگ با دیدن شیداله از هیجان شروع کرد به لرزیدن. از شیداله پرسید: «چه شد، آیا چاره‌ای برای من پیدا کردی؟ مرا منتظر نگذار، حرف بزن!» شیداله پاسخ داد: «اولین مرد تنبلی را که دیدی بخور و به این ترتیب سلامتی‌ات را باز خواهی یافت.»

گرگ از شیداله تشکر کرد و از او خواست تمام آنچه را که برایش اتفاق افتاده است، تعریف کند. شیداله ملاقاتش با ماهی بزرگ و درخت سیب را تعریف کرد و گفت که آنها از او چه خواستند. بعد هم گفت: «اما من خودم را معطل نکردم! چون در هر صورت ثروتمند خواهم شد!»

گرگ پس از شنیدن حرف‌های شیداله قاه قاه خندید و گفت: «دیگر

لازم نیست به دنبال یک تنبل بگردم، خودش با پاهای خودش به اینجا آمده است! مطمئناً در جهان نادان‌تر و تنبل‌تر از شیداله وجود ندارد!»
سپس بر روی شیداله پرید و او را بلعید. به این ترتیب بود که شیداله تنبل مرد.

هر کس آنچه را که حقش است دریافت می‌کند

شبی پیرمردی از جاده‌ای می‌گذشت. دیروقت بود و جایی برای استراحت نداشت. پیرمرد خسته تصمیم گرفت به نزدیکترین خانه رفته و از صاحبخانه کمک بخواهد. به سمت خانه بزرگی که در کنار جاده قرار داشت رفت و ضربه‌ای به پنجره آن زد و گفت: «امشب را به من پناه بدهید!»

زن ثروتمند صاحبخانه از خانه بیرون آمد و شروع کرد به بد و بیراه گفتن: «همین الان سگ‌هایم را به جانت می‌اندازم! حالا خواهی دید چه جایی به تو می‌دهم! دور شو!» مرد رهگذر خسته و درمانده از آنجا دور شد. چند قدم آنطرف‌تر چشمش به خانه کوچک محقری افتاد. ضربه به پنجره آن خانه زد و گفت: «صاحبخانه، لطفاً امشب را به من پناه بدهید!»

زن صاحبخانه با خوشرویی جواب داد: «داخل شو! داخل شو! امشب

را در خانه ما بمان. اما باید مرا ببخشی چون خانه بسیار کوچک و خیلی شلوغ است.» وقتی مرد رهگذر وارد خانه شد دید که وسایل خانه بسیار محقر است و تعداد زیادی بچه با لباس‌های ژنده و پاره در اتاق مشغول بازی هستند. پیرمرد پرسید: «چرا لباس‌های بچه‌هایت اینقدر کهنه و مندرس است؟»

زن صاحبخانه جواب داد: «چه کار می‌توانم بکنم؟ شوهرم مرده است و من باید به تنهایی خرج بچه‌ها را بدهم، چگونه برای آنها لباس‌های نو بدوزم!... ما حتی برای خوردن هم چیزی نداریم.» مرد رهگذر چیزی نگفت. زن صاحبخانه پس از اینکه میز شام را آماده کرد به پیرمرد گفت: «بیا شام بخور!»

پیرمرد جواب داد: «نه متشکرم، من گرسنه نیستم، به اندازه کافی غذا خورده‌ام.» سپس ساکش را باز کرد و تمام خوراکی‌های داخل آن را به بچه‌ها داد. بعد هم در جایش دراز کشید و خیلی زود خوابش برد.

صبح روز بعد پیرمرد خیلی زود از خواب بیدار شد. از لطفی که زن صاحبخانه در حق او کرده بود تشکر کرد و به جای خداحافظی گفت: «هر کاری را که صبح شروع کنی تا شب ادامه خواهد یافت.» زن متوجه حرف مرد رهگذر نشد و توجهی هم به آن نکرد. پیرمرد را تا در باغ همراهی کرد و در حالی که به خانه‌اش بازمی‌گشت با خود گفت: «اگر این

پیرمرد فکر می‌کند بچه‌های من لباس‌های مندرس و پاره پاره به تن دارند، پس دیگران چه فکر می‌کنند؟» پس از آن تصمیم گرفت با تکه پارچه‌ای که فقط به اندازه یک بلوز بود، لباسی بدوزد. به خانه همسایه ثروتمندش رفت و از او متر خواست. می‌خواست بداند که آیا از آن پارچه فقط یک بلوز می‌تواند در بیاورد.

زن فقیر وقتی به خانه‌اش بازگشت به سراغ صندوق کهنه‌ای که در گوشهٔ اتاق قرار داشت، رفت، تکه پارچه را برداشت و مشغول متر کردن آن شد. اندازه گرفت و اندازه گرفت، تکه پارچه زیاد شد و زیاد شد، بطوری که انتهای آن دیده نمی‌شد. زن تمام روز پارچه متر کرد تا اینکه شب فرا رسید. حالا او نه تنها می‌توانست برای تمام بچه‌هایش لباس بدوزد بلکه تا پایان عمرش هم دیگر احتیاجی به خریدن پارچه نداشت. با خودش گفت: «پس منظور مرد رهگذر این بود.» وقتی متر را به همسایه ثروتمندش پس می‌داد، موضوع را برای او تعریف کرد و بدون اینکه چیزی را از او پنهان کند برایش تعریف کرد که چگونه به لطف پیرمرد صندوقش پر از پارچه شده است.

زن همسایه با خودش فکر کرد: «چرا من پیرمرد را به خانه‌ام راه ندادم!» پس از آن فریاد زد: «آهای خدمتکار! زود اسب را آماده کن! به دنبال آن گدا برو و به هر قیمتی که شده او را به اینجا بیاور! باید به

بیچارگان کمک کرد! نباید خسیس بود! من همیشه این را می‌گویم!»
خدمتکار فوراً به دنبال مرد رهگذر رفت و روز بعد او را پیدا کرد. اما
پیرمرد نمی‌خواست برگردد. خدمتکار با ناله و زاری گفت: «اگر تو نیایی
وای به حال من! چون اگر تو را با خودم به خانه ببرم،
زن صاحبخانه بدون اینکه مزد مرا بدهد بیرونم می‌کند.» پیرمرد گفت:
«نگران نباش پسر، من با تو می‌آیم!» آنگاه هر دو در گاری نشسته و
به راه افتادند.

همسایه ثروتمند جلوی در خانه‌اش ایستاده بود و با بی‌صبری
منتظر آنها بود. وقتی چشمش به پیرمرد افتاد سلام کرد و به وی لبخند
زد. سپس از او دعوت کرد داخل خانه شود، غذای خوب و نوشیدنی
فراوان به او داد و جای راحتی برایش آماده کرد تا بخوابد و گفت:
«پیرمرد عزیز بخواب! استراحت کن!»

پیرمرد یک روز، دو روز و سه روز در آن خانه ماند. خورد و نوشید و
پیپ دود کرد. زن صاحبخانه در این مدت از او به خوبی پذیرایی کرد و
صحبت‌های دوستانه‌ای بین آنها ردّ و بدل شد. سرانجام صاحبخانه
عصبانی شد و با خودش فکر کرد: «پس این پیرمرد کی از اینجا
می‌رود؟» اما جرأت نداشت او را از خانه بیرون کند، چون می‌ترسید نه
تنها چیزی از پیرمرد نگرفته بلکه به دلیل بیرون کردنش از خانه، اتفاق

بدی برای خودش روی دهد و بلایی بر سرش نازل شود. روز چهارم صبح خیلی زود پیرمرد آماده رفتن شد. زن ثروتمند صاحبخانه تا دم در خانه او را همراهی کرد. پیرمرد بدون اینکه حرفی بزند به سمت در رفت و از آن خارج شد. زن که طاقت از دست داده بود، گفت: «به من بگو امروز را چگونه بگذرانم؟» مرد رهگذر نگاهی به او انداخت و گفت: «کاری را که صبح شروع کردی تا شب ادامه خواهد داشت!»

زن به داخل خانه دوید و متر بدست گرفت تا پارچه‌ای را اندازه بگیرد. اما ناگهان چنان عطسه کرد که مرغ‌های داخل حیاط وحشت زده از جا پریدند. بله عزیزان، او تمام مدت روز را عطسه کرد: «آپچه، آپچه، آپچه!» زن طماع نه توانست غذا بخورد، نه توانست چیزی بنوشد و نه توانست به سؤال‌های شوهرش پاسخ دهد. فقط می‌گفت: «آپچه، آپچه، آپچه!» و شب هنگام بود که عطسه‌هایش متوقف شد!

آنائیت

یک روز زیبای بهاری واتچگان جوان پسر سلطان واتچه، بر روی ایوان قصر نشسته بود. صدای آواز پرندگان به گوش می‌رسید. بلبل از پرنده‌های دیگر زیباتر می‌خواند، همین که شروع می‌کرد به چهچه زدن دیگر پرنده‌ها ساکت شده و به او گوش می‌دادند، چون می‌خواستند زیر و بم آواز او را یاد بگیرند: یکی از آنها جیر جیر و دیگری سوت‌های بلبل را تقلید می‌کرد و سپس همگی با هم آن را تکرار می‌کردند. اما واتچگان به آواز آنها گوش نمی‌داد چون قلبش گرفته بود. مادرش، ملکه آچخن، به او نزدیک شد و گفت: «واتچگان عزیزم، من خوب می‌فهمم که غمی داری. چرا چیزی نمی‌گویی؟ به من بگو چرا غمگینی؟»

واتچگان با حزن و آندوه جواب داد: «مادر عزیز، شادی‌های زندگی برای من لطفی ندارند، من می‌خواهم به بیابان بروم مثلاً به دهکده آتسیک.» مادرش گفت: «من می‌دانم، تو می‌خواهی برای دیدن آنائیت

باهوش به آتسیک بروی.» واتچگان با تعجب گفت: «اما مادر تو اسمش را از کجا می‌دانی؟» مادر با لبخند جواب داد: «بلبل‌های باغ قصر از این دختر برایم صحبت کرده‌اند. واتچگان عزیز، فراموش نکن که تو پسر سلطان افغان هستی، پسر سلطان باید یک پرنسس را به همسری بگیرد نه دختر یک دهقان را. سلطان گئورگی سه دختر دارد، تو می‌توانی یکی از آنها را انتخاب کنی. شاهزاده گوگاری دختر بسیار زیبایی دارد که شایسته همسری تو می‌باشد. دختر شاهزاده سیونی هم بسیار زیباست! یا وارسنیک، دختر رئیس سپاه خودمان که جلوی چشم‌هایمان بزرگ شده و ما بزرگش کرده‌ایم.»

واتچگان گفت: «اما مادر من به کسی جز آنائیت نمی‌توانم فکر کنم.» و پس از گفتن این حرف به سوی باغ دوید.



واتچگان با اینکه بیست سال از عمرش می‌گذشت ولی بسیار رنگ پریده و ضعیف بود. پدرش می‌گفت: «پسرم، تمام امید من تو هستی. تو باید ازدواج کنی، این قانون جهان است.» اما واتچگان به حرف سلطان گوش نمی‌کرد. صبح‌ها برای شکار به سمت کوه می‌رفت و شب دیروقت

به قصر باز می‌گشت. شاهزاده‌های زیادی میل داشتند با وی دوست شوند ولی از همه آنها کناره می‌گرفت و فقط خدمتکار شجاع و فداکارش واگویناک و سگ با وفایش زانگویی را با خودش می‌برد. هنگامی که آنها به شکار می‌رفتند کسی نمی‌توانست تشخیص دهد که کدامیک از آنها شاهزاده و کدامیک خدمتکار است. هر دو آنها یک نوع لباس شکار به تن داشتند و وسایل شکارشان هم مانند یکدیگر بود: بر روی شانته‌هایشان یک کمان و بر کمر بندهایشان یک خنجر بزرگ می‌بستند. گشت و گذار در کوه برای واتچگان بسیار خوب بود چون او را قوی و سالم و تندرست می‌کرد.

روزی واتچگان و واگویناک به دهکده آتسیک رفته و در کنار چشمه نشستند تا کمی استراحت کنند. دخترهای دهکده برای پُر کردن مشک‌هایشان به چشمه آمده بودند. واتچگان تشنه‌اش شد و کمی آب خواست. یکی از دخترها مشکش را پر کرد و به سوی او برد. ناگهان یکی دیگر از دخترها ولی مشک را از دست او گرفت و آبش را به زمین ریخت. مجدداً آن را پر از آب کرد و به زمین ریخت. گلوی واتچگان می‌سوخت و به نظر می‌رسید که دختر او را به بازی گرفته است. دخترک پس از اینکه شش مرتبه آب مشک را پر و سپس خالی کرد به واتچگان اندکی آب داد. واتچگان آب را خورد و از دختر پرسید: «چرا فوراً به من

آب ندادی؟ می‌خواستی مرا عصبانی کنی؟» دختر جوان جواب داد: «ما عادت نداریم غریبه‌ها را مسخره کنیم. اما شما خسته بودید و ممکن بود این آب گوارا برایتان ضرر داشته باشد. به این دلیل بود که من کمی معطل کردم.»

جواب دخترک واتچگان را بسیار متعجب و زیبایی اش او را مجذوب کرد. از او پرسید: «اسمت چیست؟» دختر جوان جواب داد: «آنائیت.» پسر سلطان گفت: «پدرت کیست؟» دخترک جواب داد: «آران چوپان. اما تو چرا می‌خواهی اسم او را بدانی؟» واتچگان پرسید: «آیا پرسیدن اسم پدرت گناه است؟» آنائیت جواب داد: «خیر ابدأ گناه نیست، اما بگو تو که هستی و از کجا می‌آیی؟» پسر سلطان جواب داد: «باید به تو دروغ بگویم یا راست؟» دخترک گفت: «جوابی بده که شایسته‌تو باشد.» واتچگان گفت: «اما در حال حاضر حقیقت را به تو نمی‌گویم ولی قول می‌دهم که به زودی مرا خواهی شناخت.» دختر جوان گفت: «قبول است، اما مشک را به من بده.» آنائیت پس از اینکه مشکش را پس گرفت خداحافظی کرد و رفت.

شکارچی‌ها به قصر بازگشتند. واگویناک وفادار تمام ماجرا را برای ملکه تعریف کرد و به این ترتیب مادر واتچگان راز پنهانی پسرش را فهمید. واتچگان حتی نمی‌خواست کسی در نزد او از نامزد دیگری صحبت

کند. تا اینکه سرانجام سلطان و ملکه انتخاب او را پذیرفتند. واگویناک به همراه چند نفر دیگر به دهکده آتسیک فرستاده شدند تا از آنائیت خواستگاری کنند. آران چوپان صمیمانه آنها را پذیرفت. فرستادگان بر روی فرش که آران برای آنها پهن کرده بود، نشستند.

واگویناک گفت: «به به، چه فرش خوش بافتی! مطمئناً زن صاحبخانه آن را بافته است.» آران جواب داد: «من همسر ندارم، شش سال پیش مرده است. آنائیت این فرش را با دست‌های خودش بافته است.» واگویناک گفت: «حتی در قصر سلطان هم چنین فرش زیبایی دیده نمی‌شود.» فرستادگان گفتند: «ما خیلی خوشحال هستیم که تو چنین دختری داری. او به زودی در قصر ما معرفی خواهد شد. سلطان ما را فرستاده است تا رضایت تو را جلب کنیم. تو باید دخترت را به واتچگان، تنها پسر او و وارث حکومت بدهی.»

فرستادگان فکر می‌کردند که آران پس از شنیدن این حرف گمان می‌کند اشتباه شنیده است یا از شادی به هوا می‌پرد. اما چوپان هیچ یک از این کارها را انجام نداد و همچنانکه متفکرانه سرش را پایین انداخته بود با انگشتانش طرح‌های فرش را لمس می‌کرد. واگویناک گفت: «برادر عزیزم، آران، تو چرا اینقدر غمگینی؟ ما برایت شادی آورده‌ایم نه غم. ما قصد نداریم دخترت را به زور از تو بگیریم. اگر دوست داری او را به ما

بده و اگر تو نمی‌خواهی ما حرفی نداریم.» آران جواب داد: «سروران گرامی، من برای دخترم تصمیم نمی‌گیرم، اگر او موافق باشد من ابداً حرفی ندارم.»

در این هنگام آنائیت با سبدی پر از میوه‌های رسیده از در وارد شد. سلام کرد و میوه‌ها را جلوی میهمانان گذاشت و سپس مشغول بافتن قالی و نقش انداختن شد. فرستادگان با تعجب به حرکات ماهرانه انگستان او خیره شدند. واگویناک پرسید: «آنائیت تو چرا به تنهایی کار می‌کنی؟ شنیده‌ام که شاگردان زیادی داری.» آنائیت جواب داد: «بله، اما من آنها را برای انگورچینی فرستاده‌ام.» واگویناک گفت: «من شنیده‌ام که تو به شاگردانت خواندن و نوشتن می‌آموزی.» دختر جوان جواب داد: «بله، چوپان‌های ما هنگامی که از گله مراقبت می‌کنند، می‌خوانند و می‌نویسند. در جنگل ما، بر روی ساقه تمام درختان کلماتی نوشته شده است. بر روی دیوار قلعه‌ها و صخره‌ها با ذغال کلماتی ثبت شده است. شخصی کلمه‌ای نوشته و دیگران آن را ادامه داده‌اند... به این ترتیب کوه‌ها و دره‌های سرزمین ما از کلماتی که بر آنها نوشته شده، پوشیده شده‌اند.»

واگویناک گفت: «در سرزمین ما، مردم چندان اهمیتی به علم نمی‌دهند. مردم شهرها تنبل هستند. اما اگر تو پیش ما بیایی دیگر لازم

نیست به علم پردازی. آنائیت، از کارت دست بکش، من با تو صحبت می‌کنم اینها هدایایی است که سلطان ما برایت فرستاده است.» سپس لباس‌های ابریشمی و سنگ‌های قیمتی را به او نشان داد. آنائیت نگاهی به آنها انداخت و گفت: «چرا سلطان اینقدر به من لطف دارد؟» واگویناک جواب داد: «پسر سلطان ما، واتچگان، تو را کنار چشمه دید، تو به او آب دادی. سلطان ما را فرستاده است تا تو را برای شاهزاده خواستگاری کنیم. این زنجیر، این گردنبند، این کمر بند، همه اینها مال توست.»

آنائیت گفت: «آن شکارچی پسر سلطان بوده است؟» واگویناک جواب داد: «بله.» دخترک گفت: «او جوان خوبی است اما آیا کاری بلد است؟» واگویناک جواب داد: «آنائیت، او پسر سلطان است. تمام مردم تحت فرمان او هستند. او احتیاج ندارد کاری یاد بگیرد.» دختر جوان گفت: «بله شاید درست باشد اما ممکن است یک شاهزاده روزی فقیر بشود. هر کس باید کاری بلد باشد. چه سلطان، چه خدمتگذار و چه شاهزاده.»

حرف‌های آنائیت فرستادگان را متعجب کرد. اما آنان چوپان از حرف‌های دخترش بسیار خرسند شد. فرستادگان سلطان گفتند: «پس چون شاهزاده کاری بلد نیست، تو همسری او را نمی‌پذیری؟» آنائیت جواب داد: «بله» و تمام هدایا را برگردانید، به شاهزاده بگویند من از او

خوشم آمده است ولی باید مرا ببخشد، من سوگند خورده‌ام با مردی که هیچ کاری بلد نیست ازدواج نکنم.»

فرستادگان که اصرار آنائیت را دیدند دیگر پافشاری نکردند. آنها به قصر بازگشتند و آنچه را که دیده و شنیده بودند برای سلطان تعریف کردند. وقتی سلطان و همسرش از جواب آنائیت مطلع شدند، خیلی خوشحال شدند. آنها فکر می‌کردند پسرشان فکر آن دختر را از سرش بیرون خواهد کرد. اما واتچگان گفت: «آنائیت حق دارد. من نیز باید مانند تمام مردم کاری یاد بگیرم.»

سلطان که چنین دید وزیرهایش را به حضور طلبید. همگی گفتند تنها شغلی که شایسته شاهزاده می‌باشد، بافتن پارچه زربفت است. از سرزمین فارس شخص ماهری آوردند. پس از یک سال، واتچگان بافتن پارچه زربفت را یاد گرفت، بعد هم تکه‌ای از آن را که با رشته‌های طلای ظریفی بافته شده بود برای آنائیت فرستاد. وقتی واگویناک آن پارچه را به آنائیت نشان داد، دختر گفت: «می‌توانی به شاهزاده بگویی که من همسر او خواهم شد. این فرش را هم برای او ببر.»

همگی برای برگزاری جشن آماده شدند و هفت شب و هفت روز جشن گرفتند.

پس از برگزاری مراسم جشن، واگویناک خدمتکار وفادار ناپدید شد.

برای پیدا کردن او همه جا را گشتند ولی او را نیافتند تا اینکه دیگر فراموش شد. سلطان و ملکه چند سال بعد مردند و واتچگان سلطان شد. روزی آنائیت به شوهرش گفت: «سلطان، من گمان می‌کنم تو مملکت خودت را خوب نمی‌شناسی، واقعیت را به تو نمی‌گویند و همیشه شنیده‌ای که اوضاع کشورت روبراه است. اما شاید گزارشاتی که به تو می‌دهند درست نباشد. بهتر است گاهی به سرزمین‌های مختلف سرکشی کنی. می‌توانی تغییر لباس بدهی، پیاده یا سواره به اینجا و آنجا بروی.»

سلطان گفت: «آنائیت، تو حق داری. در گذشته، هنگامی که من شکار می‌کردم مردم کشورم را بهتر می‌شناختم. اما من چطور می‌توانم از اینجا بروم؟ وقتی من نیستم چه کسی به کارهای مملکت رسیدگی خواهد کرد؟» آنائیت جواب داد: «من اینکار را انجام خواهم داد، هیچکس نخواهد فهمید که تو از قصر بیرون رفته‌ای.»

واتچگان گفت: «بسیار خب، من فردا حرکت خواهم کرد. اگر بعد از بیست روز برنگشتم، بدان که من دیگر در این جهان نیستم و اتفاق بدی برایم افتاده است.»

سلطان واتچگان با لباس دهقانی از قصر خارج شد. چیزهای زیادی دید و شنید تا اینکه به شوهر «پروجه» رسید. در وسط شهر میدان

بزرگی دیده می‌شد، بازار شهر در آنجا بود. در قسمتی از بازار کارگاه‌های هنرمندان و در قسمتی دیگر بساط فروشندگانش قرار داشت. روزی واتچگان در میدان نشسته بود، ناگهان جمعیت زیادی را دید که به دنبال پیرمردی به سمت میدان می‌آمدند، پیرمرد بسیار آهسته قدم بر می‌داشت. شخصی جلوی پای او را جارو می‌زد و شخص دیگری زیر پاهایش آجر می‌گذاشت. واتچگان از اولین کسی که به او رسید، پرسید: «این مرد کیست؟» به او جواب داده شده: «چطور تو او را نمی‌شناسی؟» این پیرمرد، کاهن بزرگ ماست. او آنقدر مقدس است که هیچ وقت بر روی زمین راه نمی‌رود چون می‌ترسد حشره‌ها را له کند. فرشی بر روی زمین پهن کردند و کاهن بزرگ بر روی آن نشست، واتچگان به او نزدیک شد و به حرفهایش گوش داد. کاهن بزرگ قوه بینایی خوبی داشت. وقتی چشمش به واتچگان افتاد و فهمید که او یک غریبه است، پرسید: «تو که هستی و اینجا چه می‌کنی؟» واتچگان جواب داد: «من کارگری هستم که از سرزمین‌های دور آمده‌ام تا در این شهر کار کنم.» کاهن لبخندی زد و گفت: «بسیار خوب، با من بیا. من برایت کاری در نظر دارم، حقوق خوبی هم می‌دهم.» واتچگان برای نشان دادن موافقت سرش را تکان داد.

پس از اینکه کاهن بزرگ چند کلمه به کاهن‌های دیگر گفت، آنها

پراکنده شدند و پس از چند لحظه با چند باربر از راه رسیدند. کاهن بزرگ برای مردم دعای خیری کرد و مردم از آنجا دور شدند. فقط کاهن‌ها، باربرها و واتچگان مانده بودند. پس از چند لحظه آنها هم از شهر خارج شده و به دیوار بزرگی با یک در چوبی رسیدند. کاهن بزرگ با کلید در را باز کرد. پشت دیوارها میدان بزرگی قرار داشت. در وسط میدان معبدی قرار داشت که حجره‌هایی در اطراف آن به چشم می‌خورد. باربرها بارهایشان را بر روی زمین گذاشتند. کاهن بزرگ باربرها و واتچگان را به گوشه معبد برد، در آهنی را باز کرد و گفت: «داخل شوید! در آنجا به شما کار خواهند داد.»

همگی حیران و متعجب، بدون اینکه حرفی بزنند داخل شدند و خود را در زیر زمین بسیار تاریکی دیدند. کاهن بزرگ درها را پشت سر آنها بست. راه بازگشتی نبود، بنابراین به جلو رفتند.

کارگران مدتها راه رفتند تا اینکه از دور چشمشان به روشنایی ضعیفی افتاد. به غاری رسیدند که صدای ناله و فریاد از آنجا می‌آمد. تازه واردان با تعجب به گودال و صدای ناله و فریاد گوش دادند. در این هنگام، سایه‌ای در تاریکی پدیدار شد. سایه کم کم نزدیک شد و شکل انسانی به خود گرفت. واتچگان به او نزدیک شد و پرسید: «تو که هستی؟ انسانی یا شیطان؟ اگر انسان هستی، بگو ما کجا هستیم؟» سایه

نزدیک شد و در حالی که می‌لرزید جلوی آنها ایستاد. او یک مرد بود. اما چه مردی! چهره‌ای شبیه مردگان داشت، با چشم‌های تیره و گونه‌های فرو رفته. او شبیه اسکلتی بود که تمام استخوان‌هایش بخوبی دیده می‌شد. در حالی که سکسکه می‌کرد با بغض گفت: «به دنبال من بیایید همه چیز را نشانتان خواهم داد.»

از راهرو تنگ و باریکی عبور کرده و به دومین غار رسیدند. تعداد زیادی مردم برهنه و رنج کشیده در آنجا افتاده بودند. در سومین غار دیگ‌های بزرگی برای پختن غذا قرار داشت. واتچگان بر روی یکی از دیگ‌ها خم شد، با نفرت خودش را عقب کشید ولی به همراهانش چیزی نگفت. سپس به راهروی دیگری رسیدند. در آنجا، در اتاقی نیمه تاریک، چند صد تن که به مرده بیشتر شبیه بودند، کار می‌کردند. بعضی‌ها گلدوزی می‌کردند، بعضی‌ها نخ می‌ریسیدند و بعضی دیگر می‌دوختند. مردی که بی شباهت به مرده نبود، گفت:

این کاهن شیطان که شما را فریب داده و به اینجا آورده ما را هم در این زیرزمین زندانی کرده است. من فراموش کرده‌ام که چند سال در این سوراخ زندانی هستم، چون در اینجا شب و روز با هم فرقی ندارند و فقط تاریکی است. اما این را می‌دانم تمام کسانی که با من به اینجا آورده شدند، مرده‌اند. چه کسانی که کار بلد باشند و چه کسانی که کار بلد

نباشند، همه را به اینجا می‌آورند و آنها را مجبور می‌کنند آنقدر کار کنند تا بمیرند. وقتی که مردند آنها را به کشتارگاه می‌برند و در دیگ‌های بزرگی که دیده‌اید، می‌اندازند. این کاهن شیطان، تنها نیست و تمام کاهنان به او کمک می‌کنند.

واتچگان، واگویناک وفادار را شناخت اما چیزی نگفت زیرا نمی‌خواست شادی این دیدار موجب شود تا وضعیت بدی را که در آن قرار دارند، فراموش کنند.

وقتی واگویناک از آنجا رفت، واتچگان از کسانی که با او آمده بودند پرسید که هستند و چه کاری می‌توانند انجام دهند. یکی گفت خیاط است و دیگری بافنده. واتچگان تصمیم گرفت بگوید که آنها کارگران او هستند. در این هنگام صدای قدم‌های وحشتناک کاهن به همراه چند تن دیگر که همگی مسلح بودند، به گوش رسید. وقتی نزدیک شدند کاهن بزرگ پرسید: «شما تازه وارد هستید؟» واتچگان جواب داد: «بله، ما خدمتکاران تو هستیم.» کاهن اعظم پرسید: «چه کسانی از بین شما حرفه‌ای بلدند؟» واتچگان جواب داد: «همگی! ما همگی می‌توانیم پارچه‌های زربفتی ببافیم که صد برابر بیشتر از طلا ارزش دارند.» کاهن گفت: «زربفت‌های شما واقعاً اینقدر ارزش دارند؟» واتچگان فوراً پاسخ داد: «من دروغ نمی‌گویم، می‌توانی آن را به چشم خودت ببینی.»

کاهن بزرگ گفت: «بسیار خب، من حرف شما را باور می‌کنم، حالا به من بگویید چه مواد و وسایلی برای کارت‌ان لازم دارید و فوراً بروید کار را شروع کنید.» واتچگان گفت: «ما نمی‌توانیم آنجا کار کنیم. بهتر است همین جا باشیم و اما در مورد غذا، ماصلاً گوشت نمی‌خوریم چون گوشت ما را خواهد کشت.» کاهن جواب داد: «بسیار خب، من برایتان نان و سبزیجات خواهم آورد. اما اگر آنطور که گفتید کارت‌ان قیمتی نبود و ارزشی نداشت، شما را به کشتارگاه می‌برم و قبل از اینکه زمان مرگتان فرا برسد، همگی شما را خواهم کشت.»

مأموران کاهن برای آنها نان و میوه و سبزیجات آوردند. واتچگان غذا را بین واگویناک و دیگران تقسیم کرد و سپس مشغول کار شد. به سرعت تکه پارچه زر بفت فوق العاده‌ای بافت و نقش‌هایی بر روی آن گلدوزی کرد که تمام شکنجه‌های این سرزمین جهنمی را نشان می‌داد. اما هر کسی نمی‌توانست این نقش‌ها را بفهمد.

روزی که یکی از کاهن‌ها برای بردن پارچه زر بفت آمده بود، با دیدن آن حیران و شگفت زده شد. واتچگان گفت: «من که گفته بودم کار ما صد برابر بیشتر از طلا می‌ارزد. اما بدان که در واقع قیمت این پارچه خیلی بیشتر است. چون طلسم‌هایی در نقش آن بافته شده است ولی مشکل اینجاست که هر کسی نمی‌تواند آنها را درک کند و فقط ملکه

عادل، انائیت، می‌تواند آنها را بفهمد.» کاهن که بسیار خسیس بود وقتی قیمت واقعی پارچه زربفت را شنید، چشم‌هایش از تعجب گشاد شدند و تصمیم گرفت آن را به هیچ کس نشان ندهد. بنابراین بدون اینکه به کاهن بزرگ چیزی بگوید به سرعت به راه افتاد.

انائیت به خوبی مملکت را اداره می‌کرد و مردم هم راضی بودند. هیچکس نمی‌دانست سلطان از قصر خارج شده است، اما ملکه خیلی نگران بود. ده روز از مهلتی که واتچگان تعیین کرده بود، گذشته بود ولی هنوز خبری از او نرسیده بود. انائیت شب‌ها خواب‌های وحشتناک می‌دید و روزها با دیدن علامت‌های شوم وحشت می‌کرد. زانگویی، سگ واتچگان، مرتباً زوزه می‌کشید، اسب واتچگان غذا نمی‌خورد، چنان شیبه می‌کشید که گویی مادرش مرده است. مرغ‌ها مثل خروس‌ها و خروس‌ها شب‌ها مثل قرقاول‌های خواندند. رودخانه بدون سر و صدا جریان داشت. انائیت شجاع ترسید.

یک روز صبح به ملکه خبر دادند که فروشنده‌ای با کالای گرانقیمتی به قصر آمده است. انائیت دستور داد مرد فروشنده را به حضورش ببرند. مرد فروشنده که صورتی ترسناک داشت، تعظیم کرد و سپس بر روی سینی نقره‌ای، پارچه زربفتی را نزد ملکه برد. ملکه نگاهی به پارچه انداخت ولی بدون اینکه توجهی به آن بکند، گفت: «چقدر می‌ارزد؟»

مرد فروشنده جواب داد: «ملکه عزیز! در این پارچه زربفت نیروی خارق العاده‌ای وجود دارد. این نقش‌ها را می‌بینی، اینها نقش‌های معمولی و ساده‌ای نیستند بلکه طلسمی در آنها نهفته است. کسی که آنها را بافته روزگار سخت و ناراحت‌کننده‌ای را می‌گذراند.» ملکه گفت: «این پارچه واقعاً اینقدر ارزش دارد؟»

مرد فروشنده پاسخ داد: «ملکه گرامی، این زربفت سیصد برابر بیشتر از طلا می‌ارزد، چرا که کسی کاری را که بر روی آن صورت گرفته است، درک نمی‌کند و فقط شما هستید که می‌توانید آن را بفهمید.» آنائیت گفت: «واقعاً؟» ولی هنگامی که پارچه را باز کرد طلسمی در آن نیافت اما ظاهراً نقش‌ها به شکل نامه بودند. آنائیت خواند: آنائیت عزیز، من در جهنم هولناکی گرفتار شده‌ام. کسی که این پارچه را برایت می‌آورد یکی از کسانی است که از این جهنم محافظت می‌کند. واگویناک با من است. برای جستجوی ما به شهر «پروجه» بیا. ما در شرق «پروجه»، در زیر دیوارهای معبد هستیم. اگر تو به کمک ما نیایی، همگی خواهیم مرد.

آنائیت پس از اینکه با ترس و دلهره چندین دفعه نامه را خواند، نقش‌های گلدوزی شده را تحسین کرد و گفت: «تو حق داشتی، گلدوزی‌های این پارچه قدرت خارق‌العاده‌ای دارند. امروز صبح من اندوهگین بودم ولی حالا احساس می‌کنم سبک شده‌ام. نمی‌توان برای

این پارچه قیمتی در نظر گرفت حتی نصف کشور هم کافی نیست. اما تو حتماً می‌دانی که هیچ اثری نمی‌تواند برتر از خالقش باشد.» کاهن طماع جواب داد: «ملکه تو سال‌های زیادی زندگی کرده‌ای و حقیقت را می‌گویی.» آنائیت گفت: «بافندهٔ پارچه را با خودت به اینجا بیاور، باید از او هم تشکر کنم.»

مرد فروشنده گفت: «ملکه گرامی، من نمی‌دانم چه کسی این پارچه را بافته است چون آن را از یک یهودی خریده‌ام، آن یهودی هم پارچه را از یک عرب خریده بود اما کسی نمی‌داند آن عرب پارچه را از کجا آورده است.» ملکه حرف مرد را قطع کرد و گفت: «اما تو به من گفتی بر روی این اثر خیلی کار شده است. تو آن را نخریده‌ای بلکه به کسی گفتی که آن را ببافد.» کاهن با ترس گفت: «ملکه گرامی بومی‌ها این را به من گفته‌اند و من...»

آنائیت با عصبانیت فریاد زد: «ساکت شو! من می‌دانم تو که هستی. سربازان! این مرد را ببرید و در سیاهچال بیندازید!»

پس از اینکه دستور ملکه اجرا شد، زنگ خطر به صدا درآمد. مردم شهر، نگران در اطراف قصر جمع شدند. هیچ کس نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. آنائیت در حالی که سر تا پا مسلح بود بر روی بالکن ظاهر شد و فریاد زد: «مردم، زندگی حاکم شما در خطر است. ما باید به

شهر «پروجه» برویم.»

دیری نگذشت که همگی مسلح شدند. آنائیت بر روی اسبی نشست و دستور داد: «به پیش! به دنبال من بیاید.» و به سوی شهر «پروجه» به راه افتادند. در میدان شهر «پروجه» اسب ملکه روی دو پا بلند شد. ساکنین شهر ادای احترام کردند. آنائیت محکم و با صلابت گفت: «حاکم شهر شما کجاست؟» یکی از ساکنین شهر جواب داد: «من حاکم اینجا هستم، خدمتگزار شما!» ملکه گفت: «تو چه حاکمی هستی؟ می‌دانی در معبد خدایانت چه می‌گذرد!»

حاکم شهر با ترس جواب داد: «خدمتگزار شما چیزی نمی‌دانم.» آنائیت فریاد زد: «شاید تو حتی نمی‌دانی که معبد شهر در کجا واقع شده است؟!» حاکم پاسخ داد: «چطور آن را نمی‌دانم؟!» ملکه گفت: «مرا به آنجا ببر!»

حاکم شهر و آنائیت به راه افتادند، مردم هم به دنبال آنها رفتند. کاهن‌ها فکر کردند طرفداران آنها به معبد آمده‌اند، اولین در باز شد. آنائیت در میدانگاهی معبد ایستاد و دستور داد در را باز کنند و تازه در این هنگام بود که کاهن‌ها دریافتند موضوع چیست. کاهن بزرگ خودش را بر روی ملکه انداخت، اما اسب باهوش آنائیت با سم‌هایش او را له کرد. در این هنگام سربازان جلو آمدند و به سرعت درهای معبد را باز

کردند. مردم با ترس و دلهره به این نمایش عجیب نگاه می‌کردند. آنائیت فریاد زد: « بیایید جلو و خوب ببینید در معبد شهرتان چه می‌گذرد!»

وقتی همه درها باز شد منظره وحشتناکی جلو چشم مردم ظاهر شد. مردهایی را که بی‌شبهت به مرده‌ها نبودند از دخمه‌ها خارج کردند. بیشتر آنها در حال مرگ بودند و پاهایشان به زحمت آنها را سر پا نگاه می‌داشت. بعضی‌ها در اثر روشنایی چشمانشان کور شد و مانند مورچه قدم بر می‌داشتند. واگویناک و واتچگان بعد از همه خارج شدند. آنها با چشم‌های بسته راه می‌رفتند تا روشنایی چشمانشان را کور نکند. سربازان به سلول‌ها وارد شدند تا جسد مردگان و ابزار و وسایل شکنجه را بیرون بیاورند. ساکنین شهر که شرمنده شده بودند به آنها کمک می‌کردند.

سلطان و ملکه در کنار هم نشستند و به همدیگر چشم دوختند. واگویناک زانو زد و با گریه گفت: «ملکه بی‌همتا، تو بودی که امروز ما را نجات دادی!» واتچگان گفت: «واگویناک، تو اشتباه می‌کنی! ملکه مدت‌ها پیش ما را نجات داد. آن روزی که او پرسید پسر سلطان شما کاری بلد است، یادت می‌آید چقدر به این حرف خندیدی؟»

در تمام شهرها و روستاها داستان واتچگان بازگو شد. حتی در

سرزمین‌های دیگر و تمام جهان هم داستان واتچگان و آنائیت نقل شد.
خواننده‌های محلی آن را به صورت ترانه درآوردند اما افسوس که
این ترانه به ما نرسیده است، در عوض افسانه واتچگان و آنائیت را
می‌دانیم.

درستکاری و بدکاری

روزی دو برادر که یکی خیلی ثروتمند و دیگری خیلی فقیر بود، به هم برخوردند. برادر فقیر گفت: «زندگی هر قدر که سخت و ناگوار باشد، باید با درستکاری آن را سپری کرد.» برادر ثروتمند گفت: «درستکاری؟ آن را کجا می‌توانی پیدا کنی؟ درستکاری جایش را به بدی داده است. بهتر است زندگی را با بدکاری پیش برد!» برادر فقیر گفت: «برادر عزیز، درستکاری بهتر است!» برادر ثروتمند پیشنهاد کرد: «بسیار خوب، ما به میان مردم می‌رویم و سؤال می‌کنیم. از هر کس که ببینیم، می‌پرسیم. سه بار هم این کار را تکرار می‌کنیم، اگر آنها بگویند تو درست می‌گویی، تمام ثروت من مال تو و اگر آنها بگویند من درست می‌گویم، تمام ثروت تو مال من خواهد شد.» برادر فقیر پاسخ داد: «قبول است.»

پس از این حرف، دو برادر به راه افتادند. به مردی برخوردند که از کارش بازمی‌گشت. برادرها گفتند: «سلام غریبه!» مرد هم سلام کرد.

برادرها گفتند: «ما می‌خواهیم چیزی از تو بپرسیم، کدام بهتر است درستکاری یا بدکاری؟» مرد جواب داد: «مردان شجاع، درستکاری؟ کجا می‌توانید آن را پیدا کنید؟ من خیلی کار کرده‌ام اما تقریباً چیزی بدست نیاورده‌ام. پولی که صاحب کارم خودش به من داده بود را هم از من دزدیده است! آیا این درستکاری است؟ بهتر است بدکاری پیشه کرد.»

برادر ثروتمند رو به برادرش کرد و گفت: «برادر عزیز همانطور که می‌بینی من حق داشتم، این یک بار.» برادر فقیر ناامید شد، اما به راهشان ادامه دادند. به فروشنده دوره گردی برخوردند.

- سلام تاجر امین!

- سلام!

- ما از تو سوآلی داریم، کدام بهتر است: درستکاری یا بدکاری؟

مرد جواب داد: «مردان شجاع، آیا می‌توان درستکار زیست؟ اگر فروشنده‌ای باید فریب دهی وگرنه هیچ چیزی نمی‌توانی بفروشی!»

برادر ثروتمند گفت: «این بار هم من بُردم!» برادر فقیر ناامیدتر شد. دو برادر رفتند و رفتند تا به اربابی رسیدند.

- حالتان چطور است ارباب؟

- متشکرم، خوبم.

- ما می‌خواهیم چیزی از شما بپرسیم، کدام بهتر است: «درستکاری

یا بدکاری؟»

- مردان شجاع، درستکاری را کجا می‌توان یافت؟ آن هیچ ارزشی ندارد. اگر من درستکار زندگی کنم... و بعد هم بدون اینکه حرفش را تمام کند از آنها دور شد.

برادر ثروتمند گفت: «برادر، به خانه ات برو و مایملکت را برایم بیاور!» برادر فقیر نگران و ناراحت به همراه برادرش به خانه رفتند. برادر ثروتمند هر چه را که برادر فقیر داشت از او گرفت به جز کلبه‌اش را و گفت: «تو فعلاً می‌توانی اینجا بمانی ولی باید در جستجوی خانه‌ای برای خودت باشی.» برادر فقیر نمی‌دانست چه کار کند. نه آردی داشتند و نه کاری برای انجام دادن، چون سال بدی بود. مرد فقیر و خانواده‌اش مدتی تحمل کردند. ولی وقتی صدای گریه فرزندان را به دلیل گرسنگی شنید، تصمیم خودش را گرفت به خانه برادرش رفت و مقداری آرد از او درخواست کرد: «برادر یک پیمانه آرد به من می‌دهی؟ ما چیزی برای خوردن نداریم، فرزندانم گرسنه‌اند و شکم‌هایشان از گرسنگی ورم کرده است.» برادر ثروتمند گفت: «به تو آرد می‌دهم ولی در عوض یکی از چشم‌هایت را در می‌آورم.» برادر فقیر فکری کرد و سرانجام پذیرفت و گفت: «یکی از چشم‌هایم مال تو، اما تو را به مسیح قسم چیزی برای خوردن بده!»

برادر ثروتمند پس از اینکه یکی از چشم‌های برادرش را درآورد، یک پیمانۀ آرد مانده به او داد. برادر فقیر آرد را برداشت و به خانۀ اش بازگشت. وقتی که همسرش او را دید فریادی کشید و گفت: «چه اتفاقی برایت افتاده است؟ چشمت کو؟»

شوهرش جواب داد: «افسوس برادرم آن را از من گرفت!» بعد هم همه چیز را برای همسرش تعریف کرد. همسر مرد فقیر با ناراحتی مشغول پختن نان شد. پس از تقریباً یک هفته دیگر آردی برایشان باقی نمانده بود. برادر فقیر باز هم پیمانۀ را برداشت و به خانۀ برادر ثروتمندش رفت و گفت: «برادر عزیز، من آمده‌ام کمی آرد قرض کنم!» برادر ثروتمند گفت: «من چشم دیگری را هم برمی‌دارم و آرد می‌دهم.» - اما برادر، من چگونه می‌توانم بدون چشم زندگی کنم! تو یک چشم من را گرفته‌ای، به من رحم کن! کمی آرد به من بده بدون اینکه چیزی بخواهی.

- نه، همینجوری من چیزی نمی‌دهم. اجازه بده چشمت را بردارم، آن وقت به تو آرد می‌دهم!

- می‌توانی آن یکی چشمم را هم برداری، اما خدا به تو رحم کند!
برادر ثروتمند چاقویی درآورد و چشم دیگر برادرش را درآورد و سپس یک پیمانۀ آرد به او داد. برادر فقیر آرد را برداشت و به سمت

خانه‌اش رفت. به هر زحمتی بود خودش را به خانه رساند. همسرش با دیدن او قلبش فشرده شد. و گفت: «سر بیچاره ناقص! بدون چشم تو از این به بعد چگونه زندگی خواهی کرد؟ گندم، شاید بتوانیم پیدا کنیم، اما در حال حاضر...» او آنقدر گریه کرد که دیگر نمی‌توانست حرف بزند. شوهر کورش گفت: «دیگر گریه نکن! من که تنها نیستم. در این دنیا کوره‌های زیادی هستند که بدون چشم زندگی می‌کنند.»

آرد به زودی تمام شد، آن همه بچه و یک پیمانۀ آرد! مرد کور به همسرش گفت: «من دیگر نمی‌توانم نزد برادرم بروم. تو هر روز صبح، مرا به بیرون دهکده، زیر درخت تبریزی کنار جاده ببر و شب به دنبالم بیا. ممکن است کسی پیاده یا سواره از آنجا رد شود و من از او مقداری نان خواهم گرفت.»

همسرش او را به کنار درخت تبریزی برد و خودش بازگشت. مرد کور تمام مدت روز آنجا نشست. عاقبت رهگذری، تکه‌ای نان به او داد. شب فرا رسید ولی همسرش هنوز نیامده بود. با خودش فکر کرد: «او دیگر نمی‌آید، بهتر است خودم بروم.» در حالی که خیلی خسته بود، به راه افتاد ولی راه را گم کرد و به خانه‌اش نرسید. رفت و رفت، بدون اینکه بداند به کجا می‌رود. ناگهان مهمه درختان جنگل به گوشش رسید. بدون شک او می‌بایست شب را در کنار حشرات موذی در جنگل

بگذرانند. به ناچار بر روی درختی پرید و دراز کشید.

هنگامی که زنگ نیمه شب نواخته شد، در زیر درخت بلوطی که مرد کور خوابیده بود، ارواح شیطانی با رئیسشان جمع شدند. رئیسشان از آنها پرسد چه کارهایی کردند، یکی از ارواح گفت:

- من موفق شدم یک مرد را بفریبم و در ازای دو پیمانۀ آردی که به برادرش داده دو چشمش را از او گرفتم.

- تو کار خوبی انجام داد، ولی این کافی نیست!

- من چه چیزی را فراموش کردم؟

- اگر این مرد کور چشم‌هایش را با گل‌های رزی که در پای این درخت افتاده است، خیس کند بینایی اش را باز خواهد یافت.

- چه کسی از این موضوع آگاهی دارد؟ کسی که نمی‌داند باید اینکار را انجام دهد.

- و تو، تو چه کردی؟

- من چاه یک روستا را خشک کردم، حتی یک قطره آب هم باقی نمانده است. تمام آبها را به چهل فرسخی منتقل کرده‌ام، خیلی‌ها از تشنگی مرده‌اند.

- تو کار خوبی کردی ولی این کافی نیست!

- من چه چیزی را فراموش کردم؟

- در شهری که از اینجا زیاد دور نیست، سنگی قرار دارد، اگر کسی آن را از جایش حرکت بدهد آب به سوی دهکده جاری خواهد شد.

- چه کسی از این موضوع آگاهی دارد؟ کسی که نمی‌داند باید اینکار را انجام دهد.

- و تو، تو چه کردی؟

- من دختر سلطانی را کور کرده‌ام و کسی نمی‌تواند او را معالجه کند.

- تو کار خوبی کردی ولی این کافی نیست.

- چه چیزی را فراموش کردم؟

- اگر این دختر چشمانش را با گل رزی که در پای این درخت افتاده است، خیس کند بینایی‌اش را باز خواهد یافت.

- چه کسی از این موضوع آگاهی دارد؟ کسی که نمی‌داند باید اینکار را انجام دهد.

مرد کور همانطور که بر روی درخت دراز کشیده بود این سخنان را شنید و همین که ارواح رفتند از درخت پایین پرید. چشمانش را با گل‌های رز خیس کرد و بینایی‌اش را بدست آورد. با خودش گفت: «اکنون به کمک دیگران خواهم رفت.» مقداری گل رز برداشت و به راه افتاد. به دهکده‌ای که آبش قطع شده بود، رسید. پیرزنی را دید که سطل آبی را حمل می‌کرد، به او سلام کرد و گفت: «مادر بزرگ، کمی آب به من

می‌دهی بخورم؟» پیرزن جواب داد: «افسوس پسر! من این آب را از چهل فرسخی به اینجا آورده‌ام و تا حالا نصف آن را به زمین ریخته‌ام! خانواده‌ام زیاد هستند. اگر من آب نبرم، همگی خواهیم مُرد.» مرد گفت: «وقتی به دهکده‌تان برسم به همگی‌تان آب خواهم داد.»

پیرزن آب را به مرد داد، سپس خوشحال و شادمان به روستا رفت و آنچه را که مرد به او گفته بود برای مردم تعریف کرد. مردم نمی‌دانستند حرف او را باور کنند یا نه. بنابراین به دنبال مرد رفتند و به او گفتند: «مرد شجاع، تو باید ما را از مرگ نجات بدهی!» مرد گفت: «بسیار خوب، اما شما باید به من کمک کنید. مرا به شهر ببرید.»

وقتی به شهر رسیدند، جستجو کرده سنگ را پیدا کردند و با زحمت زیاد موفق شدند سنگ را از جایش بلند کنند. سنگ هنوز کاملاً جابجا نشده بود که آب جریان پیدا کرد و تمام برکه‌ها و چشمه‌ها را پر کرد و مردم با خوشحالی از او تشکر کرده و مقدار زیادی پول و یک اسب به او دادند.

بعد هم مرد سوار اسبش شد و رفت. به هر کسی می‌رسید آدرس سرزمین سلطانی که دخترش کور شده است را می‌پرسید. پس از چندین روز سرانجام به آنجا رسید. پشت درهای قصر سلطان رفت و از یکی از خدمتکاران پرسید: «من شنیده‌ام که دختر سلطان شما بیمار است، شاید

من بتوانم او را معالجه کنم!» نگهبان گفت: «چه می‌گویی مرد! ماهرترین پزشکان هم نتوانستند او را معالجه کنند، بهتر است از اینجا بروی!» مرد گفت: «برو و ورود من را به سلطان اطلاع بده!» نگهبانان نمی‌پذیرفتند ولی او پافشاری کرد و گفت: «بروید و به سلطان اطلاع دهید.»

سرانجام او را به قصر راه دادند. وقتی به حضور سلطان رسید، سلطان از او پرسید: «تو می‌توانی دخترم را معالجه کنی؟» مرد جواب داد: «بله.» سلطان گفت: «اگر بتوانی او را معالجه کنی، هر آرزویی که داشته باشی برآورده می‌کنم.» مرد را به اتاق دختر بردند. وقتی گل‌های رز به چشمانش مالیده شد، دختر بینایی‌اش را باز یافت. سلطان آنقدر خوشحال شد که کسی نمی‌تواند بگوید و تا جایی که در یک گاری پول جای می‌گرفت، به او پول داد.

در این مدت همسر برادر فقیر مرتباً گریه می‌کرد، او دیگر ناامید شده بود چون نمی‌دانست شوهرش کجاست و فکر می‌کرد وی مرده است. شبی ناگهان کسی از راه رسید و ضربه‌ای به پنجره زد و گفت: «همسر عزیزم، در را باز کن!» زن صدای شوهرش را شناخت و خیلی خوشحال شد. دوید، در را باز کرد و به خانه هدایتش کرد چون فکر می‌کرد شوهرش هنوز کور است. شوهر گفت: «آتش را روشن کن!» آتش به

زودی گرفت. زن از خوشحالی دست‌هایش را به هم کوبید چون فهمید شوهرش بینایی اش را باز یافته است. فریاد زد: «خدایا شکر! چه طور این اتفاق افتاد؟» شوهرش گفت: «صبر کن، اول باید تمام چیزهایی را که با خود آورده‌ام به داخل خانه بیاورم.» به این ترتیب از آن روز به بعد آن خانواده زندگی خوبی را آغاز کردند.

وقتی برادر ثروتمند از موضوع باخبر شد به خانه آنها آمد و گفت: «برادر، تو چطور بینایی‌ات را بازیافته‌ای و چگونه این همه ثروت بدست آوردی؟» برادرش هیچ چیز را پنهان نکرد و همه ماجرا را شرح داد. برادر ثروتمند که دلش میخواست ثروتش بیشتر شود همینکه شب شد به جنگل رفت و بر روی درختی پرید و منتظر شد.

هنگامی که زنگ نیمه شب نواخته شد، ارواح شیطانی به همراه رئیسشان جمع شدند. آنها گفتند: «چه اتفاقی افتاده است؟ هیچکس حرف‌های ما را نشنیده بود، کسی خبر نداشت اما مرد کور بینا شد، آب در دهکده جریان یافت و دختر سلطان هم سلامت است. شاید کسی به حرف‌های ما گوش داده است. باید همه جا را بگردیم!» وقتی از درخت بالا رفتند و برادر ثروتمند را در آنجا دیدند، او را گرفتند و تکه تکه‌اش کردند.

اکنون بچه‌های عزیز شما بگویید کدام بهتر است: درستکاری یا بدکاری؟

سلطان و بافنده

روزی سلطان یکی از سرزمین‌ها بر روی تختش نشستہ بود، خبر دادند فرستادهٔ سلطان دیگری از سرزمین‌های دوردست رسیده است. وقتی وی را به حضور سلطان بردند، حرفی نزد و در سکوت با یک تکه گچ دور تخت سلطان دایره‌ای کشید. سلطان که چیزی نفهمیده بود، پرسید: «این چه معنی دارد؟» اما فرستاده یک کلمه هم حرف نزد. پادشاه نگران شد، تمام وزرا و درباریان را صدا زد و از آنها خواست معنی این کار فرستادهٔ سلطان سرزمین دیگر را برایش توضیح بدهند. وزرا و درباریان با دقت به خطوط رسم شده نگاه کردند اما نتوانستند دلیلی برای آن بیابند. شاه با عصبانیت فریاد کشید: «این ننگ است! ننگی بزرگ! در تمام سرزمین ما کسی یافت نمی‌شود که معنی این خطوط رسم شده به دور تخت مرا بفهمد؟»

به سرعت دستور صادر شد: تمام اندیشمندان را جمع کنید تا شاید

کسی از میان آنها بتواند راز این خطوط را آشکار نماید. اگر آنها نیز نتوانند این مشکل را حل کنند، سرشان بریده خواهد شد.

وزرا با عجله به دنبال اندیشمندان رفتند، به تمام شهرها و روستاها سرکشیدند و به در هر خانه‌ای کوفتند. تا اینکه سرانجام به خانه بسیار کوچکی رسیدند، داخل شدند. کسی در آنجا نبود و همه چیز آرام بود ولی گهواره‌ای خودبخود تکان می‌خورد بدون اینکه کسی آن را تکان بدهد. وزرا با تعجب گفتند: «این دیگر چه وضعی است؟ چرا این گهواره خودش تکان می‌خورد؟ کسی که در این اتاق نیست!» متعجب و حیرت‌زده به اتاق دیگر وارد شدند. در آن اتاق هم گهواره دیگری خودش تکان می‌خورد، بدون اینکه کسی در آن اطراف باشد. وزرا بیشتر تعجب کردند و به پشت بام خانه رفتند. بر روی بام گندم خشک می‌شد. در آسمان، بالای گندم‌ها، پرندگان کوچک پرواز می‌کردند. آنها می‌خواستند با منقارشان از گندم بخورند اما نمی‌توانستند چون یک تکه نی بر روی پشت بام قرار داشت که از گوشه‌ای به گوشه دیگر می‌غلتید و آنها را می‌ترساند.

فرستادگان سلطان با تعجب به یکدیگر گفتند: «چرا این نی اینطور می‌کند؟ هیچ بادی در اینجا نمی‌وزد چون درختانی که در این اطراف هستند تکان نمی‌خورند. حتی یکی از شاخه‌ها و یا یکی از برگ‌ها هم

حرکت نمی‌کند.» سپس از بام پایین آمدند و به آخرین اتاق خانه رفتند. در این اتاق یک بافنده در مقابل دستگاه بافندگی‌اش نشسته بود. فرستادگان شاه از او پرسیدند: «در خانه‌ات چه می‌گذرد؟ چرا در آن دو اتاق خالی، گهواره‌ها خودبخود تکان می‌خورند؟ چرا بر روی پشت بام خانه‌ات، نی از این گوشه به آن گوشه می‌غلند در حالی که باد نمی‌وزد؟» مرد بافنده جواب داد: «هیچ چیز غیرعادی وجود ندارد، من تمام این کارها را انجام می‌دهم.» فرستادگان فریاد زدند: «تو ما را مسخره می‌کنی؟ چگونه می‌توانی تمام این کارها را انجام بدهی در حالی که اینجا نشسته‌ای؟» بافنده پاسخ داد: «خیلی ساده است، من سه نخ به دستگاه بافندگی‌ام وصل کرده‌ام. انتهای اولین نخ را به گهواره اول، انتهای دومین نخ را به گهواره سوم و انتهای نخ سوم را به نی بسته‌ام. وقتی که من می‌بافم، هر سه نخ با هم تکان می‌خورند و در نتیجه گهواره و نی را تکان می‌دهند.»

فرستادگان سلطان وقتی نگاه کردند دیدند حرف‌های او حقیقت دارد: سه نخ به دستگاه بافندگی متصل بود. دو تا از آنها به گهواره‌ها و دیگری به پشت بام می‌رفت. با تعجب گفتند: «یک بافنده! او واقعاً مرد اندیشمندی است! ما به این مرد احتیاج داریم! با ما نزد سلطان بیا، شاید تو بتوانی مشکل ما را حل کنی.» بافنده پرسید: «ابتدا به من بگویید

موضوع چیست؟»

وزرا گفتند: «فرستادهٔ یک سلطان بیگانه سرزمین ما آمده است. او با یک تکه گچ، دایره‌ای در اطراف تخت سلطان رسم کرد. هیچکس نمی‌داند این به چه معنی است، نه سلطان و نه درباریان و ما بنا به دستور سلطان به دنبال کسی هستیم که بتواند این خطوط را معنی کند. اگر بتوانی راز آن را آشکار کنی، سلطان ما تو را ثروتمند خواهد کرد.»

بافنده پس از اینکه به حرف‌های آنها گوش داد، به فکر فرو رفت. سپس دو مهره برداشت که کودکان با آن بازی می‌کنند، آنها را در جیبش گذاشت، مرغی هم برداشت. وزرا با تعجب به او نگاه کردند و گفتند: «تو با این مرغ چه می‌خواهی بکنی؟» بافنده جواب داد: «به دردم خواهد خورد.» سپس آن را در سبدی گذاشته به سمت قصر به راه افتادند.

وقتی به قصر رسیدند، بافنده به سلطان سلام کرد. ابتدا به دایرهٔ سفیدی که به دور تخت سلطان رسم شده بود نگاه انداخت، سپس به فرستادهٔ سلطان سرزمین دیگر هم نگاهی انداخت. لبخندی زد و مهره‌ها را جلوی او انداخت. فرستاده بدون اینکه چیزی بگوید از جیبش یک مشت ارزن درآورد و بر روی زمین پاشید. بافنده بار دیگر لبخندی زد و مرغ را از سبد درآورد و بر روی زمین گذاشت. مرغ شروع کرد به خوردن ارزن‌ها. پس از چند لحظه دیگر دانهٔ ارزنی دیده نمی‌شد.

فرستاده سلطان سرزمین دیگر با دیدن این صحنه بدون اینکه چیزی بگوید به سرعت از آنجا رفت. سلطان و تمام کسانی که آنجا حضور داشتند از رفتار مرد غریبه و بافنده بسیار متعجب شدند. هیچ کس نفهمید موضوع چیست. سلطان پرسید: «چرا غریبه اینطور کرد؟» بافنده جواب داد: «او می‌خواست به شما نشان بدهد که سلطان سرزمین او در پسی گرد آوردن سپاهی است تا به سرزمین ما بفرستد. او می‌خواست بداند آیا تو تسلیم خواهی شد یا مبارزه خواهی کرد. این بود معنی خطوط رسم شده به دور تخت تو». سلطان گفت: «حالا می‌فهمم. اما نمی‌فهمم که تو چرا مهره‌ها را جلوی پایش انداختی.» بافنده پاسخ داد: «من این کار را کردم تا به او بفهمانم ما بسیار قوی‌تر هستیم و آنها نمی‌توانند ما را شکست بدهند. به این معنی که: شما در برابر ما مانند بچه‌ها هستید، به همین دلیل بهتر است در خانه‌تان بمانید، با مهره‌هایتان بازی کنید و با ما وارد جنگ نشوید!» سلطان گفت: «بسیار خب! همه چیز را فهمیدم. اما حالا برایم توضیح بده که چرا مرد غریبه بر روی زمین ارزن ریخت و چرا تو مرغ را از سبد بیرون آوردی.» بافنده پاسخ داد: برای کامل کردن پاسخ. او این کار را کرد تا نشان دهد که سپاه عظیمی گرد آورده‌اند. من هم مرغ را بیرون آوردم تا به او نشان دهم اگر ما با هم بجنگیم حتی یکی از جنگجویانشان زنده نخواهد ماند.»

سلطان پرسید: «آیا مرد غریبه این را فهمید؟» بافنده پاسخ داد: «وقتی فرار کرد، معلوم است که فهمیده!»

سلطان به بافنده عاقل و اندیشمند ثروت زیادی داد و گفت: «ای بافنده، اینجا بمان! تو وزیر دست راست من خواهی بود!» بافنده پاسخ داد: «خیر، من نمی‌خواهم وزیر تو بشوم! من کارهای زیادی دارم.» و سپس از آنجا دور شد.

آسیاب دستی شیطان

دو برادر بودند: یکی خیلی ثروتمند و دیگری خیلی فقیر. برادر ثروتمند با همه همسایه‌ها دوست بود، اما برادر فقیرش را انگار اصلاً نمی‌شناخت چون می‌ترسید برادرش چیزی از او بخواهد. عید به زودی از راه می‌رسید و هیچ خوراکی در خانه برادر فقیر نبود. روزی همسرش به او گفت: «جشن را چگونه بگذرانیم؟ به خانه برادرت برو و از او بخواه کمی گوشت به ما قرض بدهد، دیروز یک گاو سر برید.» برادر فقیر اصلاً دلش نمی‌خواست به خانه برادرش برود ولی کسی دیگری را نمی‌شناخت تا کمی گوشت از او درخواست کند!

وقتی به خانه برادرش رسید گفت: «برادر کمی گوشت به من قرض بده، عید نزدیک است و ما چیزی برای خوردن نداریم.» برادر ثروتمند یکی از سَم‌های گاو را به او داد و گفت: «بیا بگیر! برو به جنگل نزد شیطان!» برادر فقیر با خودش گفت: «حالا که این سَم را به شیطان داده

است نه به من، پس باید آن را برای شیطان ببرم.» و سپس به راه افتاد. رفت و رفت تا به هیزم‌شکن‌ها رسید. آنها از او پرسیدند: «کجا می‌روی؟» برادر فقیر پاسخ داد: «نزد شیطان می‌روم، یک سمّ برایش می‌برم، شما نمی‌دانید من چگونه می‌توانم کلبه‌اش را پیدا کنم؟» هیزم‌شکن‌ها جواب دادند: «مستقیم به جلو برو، آن وقت به کلبه شیطان خواهی رسید. اما قبل از رفتن به حرف‌های ما گوش بده. اگر به جای این سمّ شیطان خواست به تو پول بدهد، آن را نگیر. اگر طلا خواست بدهد، آن را هم نگیر، از او فقط یک آسیاب دستی بخواه.»

مرد از توصیه هیزم‌شکن‌ها تشکر کرد و به راهش ادامه داد. رفت و رفت تا اینکه به کلبه کوچکی رسید. نزدیک کلبه شد. شیطان داخل خانه‌اش نشسته بود. نگاهی به مرد انداخت و گفت: «اغلب مردم برای من چیزهایی می‌آورند ولی من کمتر راضی می‌شوم، تو برای من چه آورده‌ای؟» مرد جواب داد: «یک سم گاو!» شیطان خوشحال شد و گفت: «سی سال است که من گوشت نخورده‌ام! بده!» سمّ را گرفت و پس از اینکه آن را خورد گفت: «من باید در عوض این سمّ چیزی به تو بدهم! چیز زیادی از من می‌خواهی؟ دو مشت پول به تو می‌دهم.» برادر فقیر جواب داد: «من به پول احتیاجی ندارم.» شیطان می‌خواست دو مشت طلا به او بدهد ولی مرد فقیر جواب داد: «من به طلای شما احتیاجی

ندارم.» شیطان گفت: «پس چه می‌خواهی؟» مرد جواب داد: «من آسیاب دستی تو را می‌خواهم!» شیطان گفت: «نه نمی‌توانم آن را به تو بدهم! هر قدر پول که می‌خواهی بردار و برو.»

اما مرد فقیر راضی نبود و آسیاب دستی را می‌خواست. شیطان گفت: «من سمّ گاو را خوردم و باید چیزی به تو بدهم. به جهنم آسیاب دستی مرا بردار! اما آیا می‌دانی چطور کار می‌کند؟» مرد فقیر جواب داد: «نه نمی‌دانم، به من یاد بده!» شیطان جواب داد: «این یک آسیاب معمولی نیست. او هر چه را که تو دستور بدهی می‌تواند انجام دهد. کافی است بگویی: «آسیاب کن، آسیاب کن.» و وقتی بگویی «کافی است!» او متوقف خواهد شد. حالا برو.»

مرد فقیر از شیطان تشکر کرد و به راه افتاد. مدت زیادی در جنگل راه رفت تا اینکه شب شد، باران می‌بارید و باد زوزه می‌کشید و شاخه‌های درختان به سر و صورتش می‌زدند. صبح به خانه‌اش رسید. همسرش از او پرسید: «کجا بودی؟ من فکر می‌کردم دیگر هرگز تو را نخواهم دید!» مرد فقیر جواب داد: «به کلبه شیطان رفته بودم و این هم هدیه‌ای که او به من داده است!» سپس آسیاب دستی را از جیبش درآورد و به همسرش نشان داد و گفت: «آسیاب من، آسیاب کن، هر چه را که برای جشن لازم است آسیاب کن!»

آسیاب چرخید و چرخید، میز پر شد از آرد، بلغور، شکر، گوشت، ماهی و انواع و اقسام خوردنی‌ها. همسر مرد فقیر ساک‌ها و کاسه‌ها را پر کرد. مرد با انگشت به آسیاب زد و گفت: «کافی است!» آسیاب از حرکت باز ایستاد. عید در خانه برادر فقیر به خوبی مردم دیگر برگزار شد. آنها دیگر فقیر نبودند، همسر و فرزندانش لباس‌ها و کفش‌های نو بر تن داشتند و دیگر چیزی کم نداشتند.

روزی برادر فقیر به آسیاب دستی دستور داد جو سیاه برای اسبش آسیاب کند، اسب مشغول خوردن شد. در همین لحظه برادر ثروتمند مهترش را فرستاد تا اسب‌هایش را در برکه آب بدهد. مهتر با اسب‌ها به سوی برکه به راه افتاد، وقتی به خانه برادر فقیر رسیدند، اسب‌ها ایستادند و شروع کردند به خوردن جو. برادر ثروتمند از خانه خودش این را دید، از خانه‌اش خارج شد و گفت: «آهای پسر، اسب‌هایم را ببر به آن طرف، ممکن است آشغال بخورند.» مهتر اسب‌ها را بازگرداند و به برادر ثروتمند گفت: «نه قربان، اسب‌هایتان آشغال نمی‌خورند، آنها جوهای بسیار عالی بودند، برادر شما مقدار زیادی جو دارد.» کنجکاوی برادر ثروتمند برانگیخته شد، گفت: «همین الآن می‌روم می‌بینم. چطور ممکن است برادر من این همه جو داشته باشد. وقتی به خانه برادرش رسید گفت: «تو چطور به این سرعت ثروتمند شدی؟ این چیزهایی را که

داری از کجا آورده‌ای؟» برادر فقیر چیزی را از او پنهان نکرد و گفت :
«شیطان به من کمک کرده است.» برادر ثروتمند گرفت: «چطور؟» برادر
فقیر گفت: «الآن برایت تعریف می‌کنم. چند روز قبل از عید تو به من سمّ
گاوی داده بودی و به من گفתי آن را به شیطان بدهم. من هم سمّ را به
برای او به کلبه‌اش بردم. به جای سمّ گاو شیطان به من یک آسیاب
دستی جادویی داد. این آسیاب هر چه را که بخواهم برآیم آماده می‌کند.»
برادرش گفت: «آن را به من نشان می‌دهی؟»

برادر فقیر از آسیاب خواست از انواع غذاها و خوردنی‌ها برایش فراهم
کند. آسیاب چرخید و چرخید و میز پر از انواع شیرینی‌ها شد. چشم‌های
برادر ثروتمند از تعجب گرد شدند سپس گفت: «این آسیاب را به من
بفروش!» برادر فقیر گفت: «من آن را نخواهم فروخت، خودم به آن
احتیاج دارم!» برادر ثروتمند مرتباً اصرار می‌کرد: «هر چقدر پول بخواهی
به تو می‌دهم، این آسیاب را به من بفروش!» برادرش می‌گفت: «نه، من
آن را نمی‌فروشم.» وقتی برادر ثروتمند دید دیگر نمی‌تواند کاری بکند،
سعی کرد از راه دیگر وارد شود و گفت: «تو چقدر نمک شناسی! بگو
بینم چه کسی آن سمّ را به تو داد؟» برادرش جواب داد: «تو.» مرد
ثروتمند گفت: «می‌بینی! حالا تو نمی‌خواهی آسیابت را به من بفروشی!
حالا که نمی‌خواهی آن را بفروشی پس برای مدتی آن را به من قرض

بده.» برادر فقیر کمی فکر کرد و گفت: «بسیار خب، برای چند روز آن را نگهدار!»

برادر ثروتمند با خوشحالی آسیاب را برداشت و به خانه‌اش رفت. اما او نپرسیده بود که چگونه می‌تواند آسیاب را متوقف کند. صبح فردای آن روز، آسیاب را برداشت و به کنار دریا رفت. بر روی قایقی نشست و راهی دریا شد. با خودش فکر کرد: «این روزها مردم ماهی را در نمک سود می‌کنند، نمک گران است و من می‌توانم مقدار زیادی نمک بفروشم!» سپس به آسیاب دستور داد: «آسیاب کن، آسیاب من مقدار زیادی نمک به من بده!» آسیاب چرخید و چرخید و قایق پر از نمک خالص و سفید شد. برادر ثروتمند با دیدن نمک از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و می‌دید سود زیادی برده است.

دیگر زمان آن رسیده بود که آسیاب را متوقف کند ولی مرد مرتباً داد می‌زد: «آسیاب، آسیاب، ادامه بده!» قایق چنان سنگین شده بود که تا لبه در آب فرو رفته بود. اما مرد گویی عقلش را از دست داده بود، مرتباً فریاد می‌زد: «آسیاب کن، آسیاب کن!»

آب دیگر تا سطح قایق رسیده بود، نزدیک بود به آن راه یابد... مرد ناگهان به خود آمد و گفت: «آسیاب متوقف شو!» آسیاب همچنان به کارش ادامه داد، مرد فریاد زد: «بایست!» اما آسیاب کارش را متوقف

نکرد. برادر ثروتمند می‌خواست آسیاب را به آب بیندازد اما نتوانست آن را بلند کند چون به کف قایق چسبیده بود. مرد فریاد زد: «کمک! کمک!» اما چه کسی می‌توانست او را نجات دهد و چه کسی می‌توانست به او کمک کند؟ قایق و مرد طماع به ته دریا رفتند. مرد ثروتمند غرق شد و دریا او را به کام خود کشید!

می‌گویند آسیاب دستی در زیر آب همچنان به کارش ادامه می‌دهد و دائماً نمک آسیاب می‌کند. به همین دلیل آب دریا شور است.

حاکم حيله گر و زانیار زرنگ

تاجری به نام محمد در شهر «میسار» زندگی می‌کرد که اجناس مختلفی را به سرزمین‌های دور و نزدیک می‌برد و می‌فروخت. روزی محمد تصمیم گرفت به سرزمین خیلی دوری برود. چند بار از انواع کالا فراهم کرد و خدمتکارانی استخدام نمود. بعد هم با خانواده‌اش خداحافظی کرد و با کاروان به راه افتاد. از سرزمین‌های بسیاری گذشت تا اینکه به شهر ناشناخته‌ای رسید و تصمیم گرفت پس از این مسافت طولانی، در آن شهر کمی استراحت کند. کاروان در کاروانسرا اطراق کرد. محمد در حال غذا خوردن بود که مردی به سویش آمد و گفت: «آهای محمد! باید از سرزمین‌های دور آمده باشی، چون از رسم و رسوم ما باخبر نیستی.» محمد پرسید: «رسم و رسوم شما چیست؟» مرد گفت: «ببین: هر تاجری که به شهر ما می‌رسد باید برای حاکم شهر هدیه‌ی گرانقیمتی ببرد، حاکم تاجر را میهمان می‌کند و به او پیشنهاد می‌کند با

هم بازی کنند.»

محمد با خودش فکر کرد: «چه می‌توان کرد؟ چه خوب، چه بد باید به آنجا رفت.» پس از اینکه پارچه‌های ابریشمی گرانبه‌ای را انتخاب کرد، آنها را در سینی طلایی گذاشت و به قصر حاکم رفت. حاکم هدایا را گرفت و از او پرسید از کدام شهر آمده است. محمد همه چیز را برایش تعریف کرد. حاکم به حرف‌هایش گوش داد و گفت: «امشب را به قصر من بیا، با هم بازی خواهیم کرد.»

وقتی شب شد محمد به قصر رفت. حاکم منتظرش بود، وقتی محمد نشست، مهره‌های بازی را جلوی‌اش گذاشت و گفت: «بسیار خوب، شرایط من این است. من گربه باهوشی دارم که از شب تا صبح می‌تواند هفت شمع روشن را بر روی دُمش نگاه دارد. اگر گربه من بتواند از شب تا صبح شمع‌ها را نگه دارد تمام کالاها و ثروت تو مال من خواهند شد و من دستور می‌دهم تو را به سیاهچال بیندازند. اما اگر گربه نتوانست سر جایش بنشیند، تمام ثروت من مال تو خواهد شد و هر کاری که بخواهی می‌توانی با من بکنی.»

چه می‌توان کرد؟ بحث فایده‌ای ندارد و فرار هم نمی‌شود کرد، باید شرایط حاکم را پذیرفت.

محمد نشست و مرتباً به خودش لعنت می‌فرستاد چرا به این شهر

مهره‌ها آمده‌است! با خودش فکر کرد: «کافی است پایت به اینجا برسد تا بمیری!» سلطان گربه‌اش را آورد. گربه دُمش را تکانی داد و روبروی حاکم نشست. حاکم دستور داد: «شمع‌ها را بیاورید!» خدمتکاران بنا به دستور حاکم هفت شمع روشن آوردند و آنها را بر روی دُم گربه گذاشتند. حاکم مهره‌ها را برداشت و بازی شروع شد. محمد همچنان که مهره‌هایش را حرکت می‌داد، به گربه هم نگاه می‌کرد. حیوان انگار مبدل به سنگ شده بود، بدون اینکه تکان بخورد سرجایش نشسته بود.

یک روزگذشت، دو روز گذشت، دو شب گذشت، محمد و حاکم بازی می‌کردند و گربه هم سرجایش نشسته بود. محمد دیگر طاقت نیاورد و گفت: «من دیگر نمی‌توانم به بازی ادامه بدهم! تو بُردی!» حاکم که منتظر همین بود، خدمتکارانش را صدا زد و به آنها دستور داد: «تمام کالاها و طلاهای این مرد را بیاورید، دستهایش را ببندید و در سیاهچال بیندازید!» خدمتکاران تمام دستورات حاکم را انجام دادند و محمد را به سیاهچال بردند. محمد در سیاهچال مرتباً به حاکم و گربه باهوشش لعنت می‌فرستاد. حال محمد رادر اینجا داشته باشید تا از همسرش بگوییم.

همسر مرد تاجر، زانیار، در خانه منتظر بود، از رفتن شوهرش مدت زیادی می‌گذشت ولی هنوز او بازنگشته بود. زن با خودش گفت:

«ممکن است اتفاقی برایش افتاده باشد؟» چند روزی مضطرب و نگران بود تا اینکه خدمتکار محمد با لباسهای پاره ژنده از راه رسید و گفت: «افسوس خانم! حاکم عجیبی ارباب مرا زندانی کرده است و تمام کالاها و طلاهایش را برداشته است. فقط من توانستم خودم را نجات بدهم. چه کار باید کرد؟»

زانیار از خدمتکار خواست تا همه ماجرا را دقیقاً برایش تعریف کند. پس از آن دستور داد تعداد زیادی موش در صندوقی بگذارند. مقدار زیادی طلا و نقره هم با خودش برداشت، لباس مردانه پوشید، موهایش را زیر کلاه پوستی پنهان کرد و به راه افتاد تا شوهرش را نجات بدهد. کاروان راه افتاد، هیچ جا توقف نکرد، هیچ جا هم معطل نشد تا اینکه به شهر مهره‌ها رسید. همان شهری که شوهرش در سیاهچال‌های آن زندانی بود. به خدمتکارانش دستور داد در کاروانسرا بمانند و منتظر او شوند. زانیار سینی حکاکی شده‌ای برداشت و هدایای گرانبهایی در آن قرار داد. بعد هم با دو تا از خدمتکارانش در حالی که صندوقی را حمل می‌کردند به قصر حاکم رفتند. وقتی به قصر رسیدند همسر مرد تاجر به خدمتکاران گفت: «زمانی که من با حاکم بازی می‌کنم، یکی یکی موش‌ها را به اتاقی که من در آن هستم، بفرستید!»

خدمتکاران پشت در اتاق صندوق را بر روی زمین گذاشتند و

خودشان همانجا ایستادند. زانیار نزد حاکم رفت و گفت: «سلام بر تو ای فرمانروای جهان! طبق رسم و رسوم تو، من هدایای گرانبهایی برای تو آورده‌ام!» سلطان تاجر جوان را با خوشحالی پذیرفت، غذاهای خوشمزه‌ای به او تعارف کرد و سپس او را دعوت به بازی کرد. زانیار گفت: «فرمانروای جهان شرایط تو چیست؟» حاکم جواب داد: «ما تا وقتی گربه من بی حرکت بنشیند بازی خواهیم کرد!» زانیار پرسید: «اگر گربه تو سر جایش ننشست چه؟» حاکم پاسخ داد: «من می‌پذیرم که شکست خورده‌ام و تو هر کاری که بخواهی می‌توانی با من بکنی!» زانیار گفت: «بسیار خوب، هر طور میل شماست!»

حاکم گربه‌اش را آورد. حیوان بر روی بالشتی جلوی پادشاه نشست. خدمتکاران هفت شمع روشن بر روی دم گربه گذاشتند. حاکم شروع کرد به بازی کردن. شاه بازی می‌کرد و زیرلبی می‌خندید. او منتظر لحظه‌ای بود که تاجر جوان اعلام کند بازی را باخته است. در این هنگام، خدمتکاران زانیار صندوق را باز کردند و موش کوچکی به درون اتاق فرستادند. گربه موش را دید و چشم‌هایش برق زدند. می‌خواست حرکت کند ولی حاکم چشم غزه‌ای به او رفت، گربه هم آرام گرفت، گویی از سنگ ساخته شده است. پس از چند لحظه خدمتکاران زانیار چند موش دیگر به اتاق او فرستادند، موش‌ها شروع کردند به ورجه ورجه کردن و به

سمت دیوارها رفتند. گربه دیگر طاقت نیاورد، میومیوی کرد و از جایش پرید. هر چه حاکم فریاد زد گربه نشنید!

زانیار خدمتکارانش را صدا زد. خدمتکاران به سرعت وارد اتاق شدند، دست و پای حاکم را بستند و شروع کردند به کتک زدن او. آنقدر کتکش زدند تا وی از آنها خواست رحم داشته باشند. حاکم فریاد زد: «من همین الآن تمام زندانی‌ها را آزاد می‌کنم، هر چه را که از آنها گرفته بودم پس خواهم داد، به من رحم کنید!» خدمتکاران زانیار همچنان حاکم را کتک می‌زدند و او هم تا جایی که می‌توانست زوزه می‌کشید. همه صدایش را می‌شنیدند اما کسی به او کمک نمی‌کرد. چون از خسیسی و بی‌رحمی او خسته شده بودند. زانیار دستور داد شوهرش و تمام کسانی را که در زندان بودند، آزاد کنند و حاکم را در سیاهچال بیندازند.

زن و شوهر تاجر به «میسار» بازگشتند و سال‌های خوشی در کنار هم زیستند و خوردند و نوشیدند.

کماندار و خان تزارکین

در زمان‌های بسیار بسیار دور، در قبیله تزارکین کماندار جوانی زندگی می‌کرد. کماندار جوان روزی برای شکار پرنده به دریاچه رفت. وقتی به آنجا رسید چشمش به سه قو افتاد که سرهایشان زرد بود. قوها در ساحل دریاچه فرود آمدند و برای اینکه دیده نشوند خودشان را در میان نی‌ها پنهان کردند. کماندار جوان به دنبال آنها رفت. قوها پرهایشان را در آوردند و به شکل سه دختر زیبا در آمدند. همین که دخترها به داخل آب رفتند، کماندار نزدیک شد، پره‌ای یکی از قوها را برداشت و پشت نی‌ها پنهان شد. دخترها بعد از اینکه شنا کردند از آب خارج شدند. دو تا از آنها به داخل پرهایشان رفتند ولی خواهر سوم پرهایش را پیدا نکرد. دو قوی دیگر به آسمان رفتند تا نگاهی به اطراف بیندازند بلکه پره‌ای خواهرشان را پیدا کنند. اما متأسفانه موفق نشدند. به خواهرشان گفتند:

«این سرنوشت توست!» بعد هم پر کشیدند و رفتند.

وقتی خواهر سوم تنها شد به طرف ساحل دوید تا شاید پرهایش را پیدا کند. در حالی که گریه می‌کرد، گفت: «اگر مردی که پرهای من را برداشته است فقیر باشد، او را ثروتمند می‌کنم، اگر زشت باشد زیبایش می‌کنم. هر چه که بخواهد به او می‌دهم، من آرزوهای او را برآورده می‌کنم!» دخترک می‌دوید و گریه می‌کرد. کماندار از میان نی‌ها خارج شد و گفت: «دختر جوان ناراحت نباش! بیا اینجا! پرهایی که تو بدنبالشان می‌گرددی را من برداشته‌ام!» دختر جوان با دیدن پرهایش با خجالت به مرد نزدیک شد و گفت: «برادر عزیز شما کار خوبی انجام دادید که پرهای من را پیدا کرده‌اید. حالا یک کار خوب دیگر هم بکنید: آنها را به من باز گردانید! در عوض من هر چه را که آرزو کنید برایتان برآورده می‌کنم! هر چه که بخواهید به شما می‌دهم.»

کماندار گفت: «تو چه چیزی می‌توانی به من بدهی؟ من تو را می‌خواهم، آیا همسر من می‌شوی؟» دختر جوان نگاهی به کماندار زیبا انداخت و گفت: «می‌پذیرم.» کماندار دختر را به قبیله‌اش برد و با او ازدواج کرد. آنها در چادر محقر کماندار زندگی می‌کردند و آنقدر یکدیگر را دوست داشتند که حتی یک لحظه هم نمی‌توانستند از هم دور باشند. مدتی گذشت. خان تزارکین شنید که تیراندازش با دختر فوق‌العاده

زیبایی ازدواج کرده است. او که از روی کنجکاوی می‌خواست بداند آیا این خبر حقیقت دارد یا خیر، به سمت چادر تیرانداز به راه افتاد. وقتی به آنجا رسید دید خبرهایی که از زیبایی همسر کماندار به گوشش رسیده دروغ نبوده است. آن زن آنقدر زیبا بود که کسی به زیبایی او وجود نداشت. او مانند دختر آفتاب می‌درخشید و آدم از دیدن او سیر نمی‌شد. هیچ زنی به زیبایی او در تمام سرزمین آنها وجود نداشت. خان در دل او را تحسین کرد و به قصر بازگشت. تمام مقامات عالی‌رتبه و خدمتگزارانش را احضار کرد. نوشیدنی‌ها و خوراکی‌های خوشمزه‌ای به آنها تعارف کرد و عاقبت گفت: «دوستان، شما مانند زندگی‌ام برایم عزیز بوده‌اید، من منتظرم تا راه حلی برای من پیدا کنید.»

مقامات گفتند: «ما در خدمتگزاری حاضریم.» خان تزارکین گفت: «کماندار من، همسر بسیار زیبایی دارد که هیچ‌جا چنین زیبایی پیدا نمی‌شود و تمام زیبایی‌ها در برابر او بی‌معنی هستند.»

خان از راه رفتن و صدای زن کماندار و از چشمان او تعریف کرد و گفت: «به نظر شما شایسته است یک کماندار چنین همسر زیبایی داشته باشد؟ به من بگویید چکار کنم تا او مال من باشد.» بعضی از مقامات گفتند: «می‌توانیم او را بدزدیم و در قصر پنهان کنیم.» بعضی دیگر نیز گفتند: «نباید کماندار را کشت بلکه باید او را به آن طرف مرزها بفرستیم،

بعد هم همسرش را به اینجا بیاوریم.»

پس از اینکه هر کس چیزی گفت، مسن‌ترین وزیر که وزیر دست راست خان بود، بلند شد و گفت: «هیچ یک از توصیه‌های شما ارزش ندارد. اگر او را بدزدیم و در قصر پنهان کنیم، دیر یا زود همه می‌فهمند. کشتن کماندار هم خطرناک است چون ممکن است مردم ناراضی شوند و بر علیه ما شورش کنند، فرستادن کماندار به آن طرف مرزها هم کار خوبی نیست، او پنهانی به اینجا خواهد آمد و همسرش را با خودش خواهد برد. ما باید با مکر و حيله به هدفمان برسیم.»

تزارکین از او پرسید: «تو چه راهی پیشنهاد می‌کنی؟» وزیر گفت: «من شنیده‌ام که می‌گویند در گوشه‌ای که خورشید غروب می‌کند، در ساحل بلند و شیب‌دار یک رودخانه بزرگ، ماده ببری با توله‌هایش زندگی می‌کند. هم چنین می‌گویند این ببر از تمام موجودات دیگر وحشی‌تر و خون‌آشام‌تر است. باید به کماندار دستور بدهید آن حیوان را شکار کند و به اینجا بیاورد. او زنده باز نخواهد گشت چون ببر او را تکه پاره خواهد کرد. به این ترتیب می‌توانید به راحتی همسرش را بگیرید. او جرئت نخواهد کرد از دستور خان سرپیچی کند.»

خان از این پیشنهاد وزیر حيله‌گر خوشش آمد و گفت: «این بهترین

فکر است!»

فردای آن روز خان تزارکین خودش را به بیماری زد و دستور داد
کماندار را به حضورش ببرند. وقتی کماندار به آنجا رسید، خان با ناله و
زاری گفت: «ببین به چه بیماری خطرناکی مبتلا شده‌ام، تنها دارویی که
می‌تواند مرا نجات دهد در جایی است که خورشید غروب می‌کند. در
ساحل شیب‌دار یک رودخانه بزرگ ببر ماده بزرگی با توله‌هایش زندگی
می‌کند و فقط شیر او می‌تواند نیرو و سلامتی را به من بازگرداند. هر چه
زودتر به آنجا برو و شیر این ببر را برایم بیاور!» خان پس از حرف‌هایش
شروع کرد به آه و ناله کردن. کماندار به چادرش بازگشت و خود را آماده
کرد که به شکار ببر برود. بهترین لباس‌هایش را پوشید و بهترین کمانش
را برداشت. همسرش پرسید: «با این عجله کجا می‌روی؟»

- خان بسیار بیمار است و فقط شیر ماده ببری که در محل غروب
خورشید، در ساحل شیب‌دار یک رودخانه بزرگ زندگی می‌کند، او را از
مرگ نجات می‌دهد. او به من دستور داده است که فوراً به آنجا بروم.
من نمی‌توانم از دستور او سرپیچی کنم و برخلاف میل مجبورم به آنجا
بروم.»

همسر کماندار فهمید که خان شوهرش را فقط برای شیر به آنجا
نمی‌فرستد بلکه یک هدف پنهانی و فکر بدی دارد. حریر زردی به
شوهرش داد و گفت: «این پارچه را با خودت ببر، او تو را از مرگ نجات

خواهد داد. وقتی ببر خواست به رویت بپرد این پارچه را نشانش بده. همین که او آن را ببیند آرام خواهد شد و به تو اجازه خواهد داد کمی از شیرش برداری. او در سرزمین ما زندگی می‌کند.»

کماندار حریر زرد را برداشت، سوار اسبش شد، با همسرش خداحافظی کرد و به سمت جایگاه غروب خورشید به راه افتاد. چنان جهشی کرد که از دودکش چادرها بالاتر رفت و به ابرها رسید، از تپه‌ها گذشت، از دریاچه‌های نمک عبور کرد و از شن‌های روان هم گذشت. روزها غذا نخورد، شبها نخوابید، روزها و شبها گذشت و او همچنان با عجله جلو می‌رفت چون می‌خواست هر چه زودتر شیر را برای خان بیاورد و خودش نزد همسرش برود. چندین روز تاخت تا اینکه به ساحل شیب‌دار رودخانه بزرگ رسید. ببر ماده با توله‌هایش در آنجا زندگی می‌کردند.

ببر ماده که از روز قبل کماندار را دیده بود به سمت آنها می‌آید، نعره‌های وحشتناکی می‌کشید. وقتی کماندار به آنها رسید ببر ماده خودش را بر روی او انداخت تا تکه پاره‌اش کند. کماندار فوراً حریر زرد را درآورد و آن را تکان داد. ببر فوراً ایستاد، نعره‌هایش را قطع کرد و از او پرسید: «شوالیه شجاع، به من بگو این حریر را از کجا آورده‌ای؟» کماندار جواب داد: «همسرم این حریر را به من داده است.»

- حالا بگو برای چه به اینجا آمده‌ای؟

- خان ما به بیماری سختی مبتلا شده‌است. او به من دستور داده

است تا از شیر تو برایش ببرم.

ببر گفت: «اگر این طور است پس از اسبت پایین بیا و قمقمه‌ات را از

شیر من پر کن.» کماندار از اسب پایین آمد و قمقمه‌اش را از شیر پر کرد.

سپس بر روی اسبش پرید، از ببر تشکر و برایش آرزوی سلامتی کرد.

ببر جواب داد: «تو هم سلامت باشی. به خانه‌ات بازگرد و بیماری خان را

معالجه کن، امیدوارم روزگار خوبی داشته باشی.»

پس از گفتن این حرف ماده ببر به سوی توله‌هایش رفت و شوالیه

هم به سمت کشورش تاخت. وقتی کماندار به قصر رسید قمقمه پر از

شیرش را به خان داد. تزارکین که نمی‌توانست کاری بکند شیر را خورد و

گفت: «حالم خوب شد!»

خان پس از اینکه کماندار را مرخص کرد، مقامات را به حضور طلبید

و به آنها گفت: «ما مطمئن بودیم که حيله خوبی به کار برده‌ایم ولی

موفق نبود. همگی فکر می‌کردیم ببر، کماندار را تکه پاره می‌کند، اما

افسوس، او صحیح و سالم به اینجا بازگشته است. حالا چه کاری از او

بخواهیم تا برود و دیگر باز نگردد؟»

مقامات هر چه فکر کردند نتوانستند راهی بیابند و چیزی بگویند.

عاقبت وزیر پیری از جا برخاست و گفت: «ما او را به جایی فرستادیم که فکر می‌کردیم خواهد مرد، با اینحال او از بین نرفت و ما راهی برای نابود کردن او نداشتیم. من فکر می‌کنم فقط یک راه برایمان باقی مانده است: «تمام ولگردان را در اینجا جمع کرده به آنها آنقدر نوشیدنی و غذا دهیم تا کاملاً سیر شوند. سپس از آنها بپرسیم که چگونه می‌توانیم خود را از دست این کماندار خلاص کنیم و چگونه می‌توانیم او را از بین ببریم!» همگی گفتند: «درست است، همین کار را بکنیم!»

فردای آن روز خان و مقاماتش، تمام ولگردان را جمع کردند و به آنها نوشیدنی و غذای فراوان دادند. وقتی همگی سیر شدند یکی از وزرا پرسید: «آیا در بین شما کسی هست که بتواند به خان ما کمک کند تا خودش را از دست کماندار خلاص کند؟ اگر در بین شما کسی نیست، شخص دیگری را معرفی کنید تا پنهانی کماندار را نابود کند.» پس از چند لحظه خان با دیگر وزرایش وارد اتاق شدند. همگی ولگردان ساکت بودند. یک بار دیگر هم از آنها سؤال شد ولی کسی جواب نداد. ناگهان دزد یک چشمی از جا جهید، جبه‌اش را از سرش برداشت، با مشت به سینه‌اش کوفت و گفت: «من می‌دانم!»

خان با شنیدن این حرف خوشحال شد و گفت: «تو چه می‌دانی؟ بگو!» دزد یک چشم گفت: «باید کماندار را به سرزمین عجایب بفرستیم

و از او بخواهیم شیئی عجیب برایمان بیاورد. او باید این سرزمین اسرارآمیز را پیدا کند و شیء عجیب و غریبی را که نه شکل دارد و نه حجم، به اینجا بیاورد. او تا زمان مرگ آن را پیدا نخواهد کرد و بنابراین جرئت نخواهد داشت بازگردد.»

خان و وزرا از پیشنهاد دزد حيله گر خیلی خوشحال شدند. بنابراین از او تشکر و مرخصش کردند. برای یافتن بهانه، خان باز هم خودش را به بیماری زد و دستور داد کماندارش را احضار کنند. وقتی کماندار به قصر رسید خان با آه و ناله گفت: «من باز هم به تب وحشتناکی مبتلا شده‌ام. برای معالجه من باید شیئی را پیدا کنی که نه شکل دارد و نه حجم. به سرزمین اسرارآمیز برو و آن را برایم بیاور. هیچکس جز تو نمی‌تواند این دستور مرا انجام دهد. هر چه زودتر راه بیفت.» کماندار ناامیدانه پرسید: «من به کجا باید بروم و چه چیزی را باید بیاورم؟» خان جواب داد: «من نمی‌دانم، من نمی‌دانم آن شیء چیست، این تو هستی که می‌توانی آن را برایم بیاوری. اگر تو نتوانی، من خواهم مرد.» بعد هم شروع کرد به آه و ناله کردن.

کماندار به چادرش بازگشت و به فکر فرو رفت، سه روز و سه شب فکر کرد. روزها بر روی تپه‌ای می‌رفت، شبها هم نمی‌توانست بخوابد. در رختخوابش غلت می‌زد و مرتباً فکر می‌کرد. مدت‌ها فکر کرد ولی

نتوانست راهی بیابد و از ترس اینکه همسرش ناراحت شود به او چیزی نگفت. روز سوم اسبش را زین کرد، تصمیم گرفته بود راست و مستقیم به جلو برود. با خودش فکر کرد: «شاید به این سرزمین اسرارآمیز برسم. چاره دیگری ندارم.» بر روی اسبش پرید و با همسرش خداحافظی کرد. همسرش پرسید: «کجا می‌روی؟» مرد پاسخ داد: «خان ما باز هم بیمار شده است. بنا به دستور او من باید به یک سرزمین اسرارآمیز بروم و یک شیء عجیب را که نه شکل دارد و نه حجم برای وی بیاورم.» همسرش گفت: «با اسب نمی‌توان به این سرزمین رفت، بهتر است پیاده بروی. سه قدم به جلو برو و این گلوله ابریشمی را بینداز. هر جا او رفت تو به دنبالش برو، این هم یک شانه طلایی، با این شانه، هر روز صبح، موهایت را شانه بزن.»

کماندار جوان خداحافظی کرد، سه قدم به جلو برداشت و گلوله را انداخت. گلوله به سرعت جلو می‌رفت و کماندار هم او را دنبال می‌کرد. از صحراهای نمکی گذشت، از روی شن‌های روان عبور کرد، به دنبال گلوله از تپه‌های بلند بالا رفت و از دره‌های عمیق پایین آمد، از دریاچه‌ها عبور کرد و راهی در میان نی‌ها باز کرد. حتی یک روز هم برای خوردن غذا توقف نکرد، حتی یک شب هم نخوابید. چند روز گذشت؟ چند هفته، چند ماه گذشت، کماندار ابداً نمی‌دانست. تا اینکه

عاقبت گلوله ابریشمی به جنگل تاریک و انبوهی رسید شب و روز، بدون اینکه توقف کند از جنگل عبور کرد، گلوله رفت و رفت، عاقبت در کنار چادر نمایی ناپدید شد گویی در هوا غیب شده است. کماندار با خودش فکر کرد: «حالا چه کنم؟ حتماً باید به داخل این چادر بروم.» در چادر را به کناری زد و داخل شد. زن کوتاه قد ولی زیبایی جلو آمد و پرسید: «تو که هستی؟ از کجا می آیی و به کجا می روی؟» مرد جواب داد: «من کماندار خان هستم و خودم هم نمی دانم به کجا می روم.» زن دیگر چیزی نپرسید. به کماندار جوان غذا و نوشیدنی داد. سپس رختخوابی برایش آماده کرد تا بخوابد.

صبح فردای آن روز کماندار از خواب برخاست و با شانه طلایی موهایش را شانه زد. کدبانوی خانه به او نگاه کرد و گفت: «این شانه را از کجا گرفته ای؟» کماندار پاسخ داد: «همسرم آن را به من داده است.» زن نزدیک شد و گفت: «اما شما خویشاوند من، شوهر خواهرم هستید. چرا دیشب این را برایم نگفتید؟» بعد هم نوشیدنی و غذای فراوانی به کماندار جوان تعارف کرد و گفت: «شما راه زیاد و دشواری را طی کرده اید، سه روز در اینجا بمانید و استراحت کنید.»

پس از سه روز، زن به کماندار گفت: «حالا به من بگو از کجا آمده ای و برای چه این همه راه را طی کردی؟» کماندار جواب داد: «خان ما بیمار

است و به من دستور داده‌اند به سرزمین اسرارآمیز بروم شیئی را برای او ببرم که نه شکل دارد و نه حجم. خودم هم نمی‌دانم این شیء چیست. همسرم، یعنی خواهر شما، یک گلوله ابریشمی به من داد و گفت آن را دنبال کنم. من این گلوله را دنبال کردم و الآن اینجا نزد شما هستم. اما نمی‌دانم بعد از این به کجا باید بروم، گلوله من ناپدید شده است.» خواهر همسرش گلوله ابریشمی دیگری به او داد و گفت: «این گلوله را دنبال کن. او تو را به چادر خواهر بزرگترمان خواهد برد. شاید او بگوید کجا بروی.»

کماندار باز هم به راه افتاد و گلوله را دنبال کرد. روز از پی روز و شب در پی شب، بدون وقفه و بدون استراحت راه رفت. از جنگل انبوه گذشت. در مدت سی روز و سی شب از استپ گذشت و باز هم وارد جنگل انبوه بزرگی شد. گلوله با سرعت از بین درختان و جنگل گذشت. شاخه درختان صورت کماندار را خراشیدند ولی او بی‌وقفه همچنان راه می‌رفت. تا اینکه سرانجام گلوله تا در چادر نمدی کوچکی که در وسط جنگل قرار داشت، متوقف شد و سپس ناپدید گشت. زن کوچک اندام ولی بسیار زیبایی از چادر خارج شد و از کماندار پرسید: «شما که هستید، از کجا می‌آید و به کجا می‌روید؟» کماندار پاسخ داد: «من فقط از اینجا می‌گذشتم، از راه دوری آمده‌ام و به راه دوری می‌روم.»

زن بدون اینکه حرفی بزند، مرد را به داخل چادر برد، غذا و نوشیدنی برایش آورد و سپس رختخوابی برایش آماده کرده تا بخوابد. صبح فردای آن روز کماندار از خواب برخاست و با شانه طلایی موهایش را شانه زد. صاحبخانه وقتی شانه را دید، پرسید: «چه کسی این شانه را به شما داده است؟» مرد پاسخ داد: «همسرم.» چهره زن روشن شد، با خوشحالی گفت: «اما شما خویشاوند من، شوهر خواهر کوچکترم هستید، چرا زودتر این را نگفتید؟» سپس برای کماندار غذا و نوشیدنی فراوان آورد. هنگامی که کماندار سیر شد کدبانوی خانه گفت: «سه روز اینجا بمانید و استراحت کنید.»

سه روز و سه شب گذشت، سرانجام زن جوان گفت: «حالا به من بگوئید به کجا می‌روید و چرا به اینجا آمده‌اید. اما نباید چیزی را از من پنهان کنید.»

پس از اینکه کماندار برای خواهر همسرش تعریف کرد که از کجا آمده و به کجا می‌رود، زن گفت: «من نمی‌دانم سرزمینی که تو به دنبالش هستی کجاست ولی می‌توانم بپرسم.» بعد هم شیپور طلایی‌اش را برداشت، از چادر خارج شد و در شیپور دمید. صد و هشت آهنگ غمگین نواخت، شصت و دو آهنگ شاد نواخت. تمام موجودات از پرنده، خزنده و جهنده جمع شدند، حیوانات وحشی استپ‌ها و

جنگل‌ها، پرنده‌گانی که در آسمان پرواز می‌کردند، آنهایی که در زیرزمین زندگی می‌کردند و حیوانات دیگر. همگی دایره‌وار به دور خواهر همسر کماندار جوان حلقه زدند. زن به آنها گفت: «حیوانات و پرنده‌گان، شما به همه جا، به جاهای دور و نزدیک می‌روید و همه چیز را می‌شنوید، آیا کسی در میان شما می‌داند شیئی که نه شکل دارد و نه حجم کجاست و سرزمین اسرارآمیز کجا قرار دارد؟ اگر کسی آن را می‌داند، جلو بیاید و بگوید: من می‌دانم و آنهایی که نمی‌دانند بگویند: ما نمی‌دانیم و به خانه‌هایشان بازگردند.»

پرنده‌گان یک صدا گفتند: «ما نمی‌دانیم!» و به سرعت پرواز کردند. حیوانات گفتند: «ما نمی‌دانیم!» و به جنگل‌ها و استپ‌هایشان بازگشتند.

حشرات و کرم‌ها گفتند: «ما نمی‌دانیم و بسرعت از آنجا رفتند.» زن جوان باز هم شیپورش را برداشت، صد و هشت آهنگ غمگین نواخت. شصت و دو آهنگ شاد نواخت، در یک چشم بهم‌زدن تمام حیواناتی که در آب‌ها زندگی می‌کردند به دور او حلقه زدند: ماهی‌ها، لاک‌پشته‌ها، قورباغه‌ها، مارها و خرچنگ‌ها. صاحبخانه از موجودات دریایی پرسید: «خزندگان و ماهی‌ها شما به همه جا می‌روید، در آبهای دوردست شنا می‌کنید و چیزهای زیادی می‌شنوید. آیا در بین شما کسی

هست که بداند چگونه می‌توان به سرزمین اسرارآمیزی رفت که شیئی بدون شکل و حجم در آن قرار داد؟ اگر کسی آن را می‌داند یک قدم به جلو بیاید و بگوید: من می‌دانم و آنهایی که نمی‌دانند، بگویند: ما نمی‌دانیم و به خانه‌هایشان بازگردند.»

ماهی‌ها، لاک‌پشت‌ها، قورباغه‌ها و خرچنگ‌ها فریاد زدند:

«ما نمی‌دانیم! ما نمی‌دانیم» و به خانه‌هایشان بازگشتند. فقط یک خرچنگ بزرگ ماند. چند قدم به طرف دریا رفت و مجدداً به طرف چادر بازگشت. چندین دفعه این کار را تکرار کرد، زن جوان متوجه شد که خرچنگ تردید دارد، از او پرسید: «تو ملکه خرچنگ‌ها هستی؟» خرچنگ جواب داد: «بله.» زن پرسید: «تو چه می‌دانی؟ چه می‌خواهی بگویی؟ راست می‌گویی یا می‌خواهی هیاهو راه بیندازی؟ زودتر حرفت را بزن.» خرچنگ پاسخ داد: «شاید بدانم، شاید هم ندانم!» خواهر همسر کماندار گفت: «هر چه می‌خواهی زودتر بگو!» خرچنگ گفت: «اگر از اینجا به سمت جنوب بروید، پس از یک ماه به دریای بزرگی خواهید رسید. اگر نتوانید از دریا عبور کنید باید به سمت غرب بروید. پس از یک ماه به گذرگاهی خواهید رسید. هنگامی که به کناره‌ی دیگر دریا رسیدید، جاده‌ی بزرگی خواهید دید که به جنوب ختم می‌شود، وقتی از این راه بروید پس از یک ماه به شرق خواهید رسید که یک جنگل بزرگ و انبوه

در آنجا قرار دارد. در جاده‌ای که از میان این جنگل می‌گذرد، ردّ گاو
وجود دارد. اگر این راه را ادامه دهید به انتهای جنگل خواهید رسید. در
آنجا تمام راه‌ها پایان می‌یابد و از آنجا به بعد را من دیگر نمی‌دانم.»
خرچنگ پس از تمام شدن حرف‌هایش به برکهٔ محل زندگی‌اش رفت.
زن جوان از کماندار پرسید: «مرد جوان، آنچه را که ملکه خرچنگ‌ها
گفت، شنیدی؟» کماندار پاسخ داد: «بله شنیدم.» زن گفت: «اگر آن را
شنیدی، پس راه بیفت. شاید سرزمین اسرارآمیزی که تو می‌خواهی آنجا
باشد، هیچ کس چیز دیگری نمی‌داند و تو باید تنهایی به آنجا بروی.»
بعد هم برای سفر مقداری غذا به کماندار داد. کماندار از او خداحافظی
کرد و به راه افتاد. روزها و شب‌ها بدون اینکه توقف کند، رفت. یک ماه
رفت، بیشتر رفت، کمتر رفت تا به دریا رسید. به دریا نگاهی انداخت و
فهمید که نمی‌تواند از آن عبور کند. به سمت غرب رفت. پس از یک ماه
به کنارهٔ دیگر دریا رسید، در آنجا جادهٔ بزرگی دید. بدون اینکه توقف کند
به سمت جنگل رفت. رفت و رفت تا اینکه سرانجام به ردّ گاری رسید.
به دنبال ردّ گاری سه شب و سه روز راه رفت، به جنگل انبوه دیگری
رسید. داخل جنگل شد و ردّ گاری را که در بین درختان ادامه می‌یافت
دنبال کرد تا به جنگل غیرقابل نفوذی رسید که انسان در آن گم می‌شد.
کماندار وارد جنگل شد، شاخه‌های انبوه و تیرهٔ درختان بزرگ، آسمان را

کاملاً پوشانده بودند، هیچ روشنایی و هیچ نوری دیده نمی‌شد. هیچ راهی نبود، نه در سمت چپ و نه در سمت راست و نه به جلو. کماندار ایستاد و فکر کرد: «حالا چه کار باید بکنم؟ بعد از این همه راه نمی‌توانم دست خالی به عقب بازگردم!»

به اطرافش نگاه کرد ناگهان چشمش به چاهی افتاد، کورمال کورمال وارد چاه شد. رفت و رفت تا اینکه به خانه‌ای که زیرزمین ساخته شده بود، رسید. وارد خانه شد، به اطرافش نگاه کرد ولی کسی را آنجا ندید. گوش داد ولی چیزی نشنید، با اینحال کاملاً مشخص بود که کسی در آن خانه زندگی می‌کند. کماندار با خودش فکر کرد: «نمی‌دانم چه کسی در اینجا زندگی می‌کند ولی باید احتیاط کرد چون ممکن است اتفاق بدی بیفتد.» در یکی از دیوارهای خانه شکاف بزرگی دیده می‌شد، کماندار به درون شکاف رفت و خوابید. در خواب و بیداری بود که صدای چرخ‌های گاری شنید، صدایی وحشتناک که نمی‌توانست از یک گاری معمولی باشد. کماندار تا جایی که می‌توانست خودش را پنهان کرد، سعی کرد صدایی ندهد، با خودش فکر کرد: «اینجا چه خبر است؟»

گاری نزدیک خانه متوقف و غول جوانی وارد خانه شد، لباس‌های عجیب و غریبی به تن داشت و سلاح‌های گران قیمتی از کمر بندش آویزان بود. مرد جوان سلاح‌هایش را در گوشه‌ای آویزان کرد،

لباس‌هایش را هم درآورد، سپس چهار زانو نشست و گفت: «آهای مورزا، چیزی بده من بخورم!»

هنوز حرفش تمام نشده بود که سفرهٔ زردرنگ بزرگی جلویش، بر روی زمین، پهن شد و انواع غذاها و نوشیدنی‌ها و میوه‌های تازه بر روی آن پدیدار شد. مرد جوان خورد و نوشید و سپس دستور داد: «آهای مورزا سفره را جمع کن!» ناگهان سفره، بشقاب‌ها، قاشق‌ها، فنجان‌ها و خلاصه همه چیز ناپدید شد، گویی در هوا محو شدند. غول جوان لباس‌هایش را پوشید، سلاح‌هایش را به کمر بست و از خانهٔ زیرزمینی خارج شد. چرخ‌های گاری به صدا درآمدند و غول دور شد. کماندار از پناهگاهش خارج شد، به اطرافش نگاهی کرد و با تعجب گفت: «این مرد جوان کیست، چه کسی به او غذا داد؟ بقیه غذاها چه شدند؟ باید سعی کنم همان کار را انجام بدهم!»

کماندار سلاحش را از کمر باز کرد و در همانجایی که غول جوان آویزان کرده بود، گذاشت. لباس‌هایش را هم درآورد و در جایی که غول جوان لباس‌هایش را قرار داده بود، آویزان کرد. بر روی قالی نمدی چهار زانو نشست و گفت: «آهای مورزا، چیزی بده بخورم!» در یک چشم بهم‌زدن سفرهٔ زردرنگ بزرگی جلویش پهن شد و انواع غذاها و نوشیدنی‌های خوشمزه در آن قرار گرفت. کماندار خورد و نوشید تا سیر

شد. سپس گفت: «مورزا، کجا هستی؟ بیا با من بنشین، بخور و بنوش!»
مورزا ظاهر شد، نشست و شروع کرد به خوردن. وقتی که سیر شد
گفت: «الآن سی سال است من به این غول غذا می‌دهم اما یک بار هم
مرا دعوت به خوردن نکرد: بنشین، بخور و بنوش! اما تو، من فقط یک
بار به تو غذا دادم با اینحال مرا دعوت کرده‌ای. با تو زندگی بهتری
خواهم داشت! مرا با خودت ببر!» کماندار جواب داد: «بسیار خب،
برویم!»

آنها از خانه زیرزمینی خارج شدند. مورزا در کنار کماندار قدم
برمی‌داشت ولی کسی نمی‌توانست او را ببیند. رفتند و رفتند تا اینکه
ناگهان صدای چرخ‌های گاری به گوششان رسید. مورزا به کماندار گفت:
«این صدای ارباب قدیمی من است که بر روی هشت اسب سیاه به
خانه‌اش می‌رود. حتماً گرسنه‌اش است، مرا صدا خواهد زد ولی من
جواب نخواهم داد!»

وقتی شب همه جا را فراگرفت کماندار به منطقه‌ی ظاهراً غیرمسکونی
رسید اما چادری پوشیده از نم‌های سیاه پاره در آنجا دیده می‌شد.
کماندار وارد چادر شد، در آنجا مرد زاهدی را دید که مرتباً تعظیم می‌کرد
و توجهی به کماندار نداشت. کماندار گفت: «زاهد پیر، من درخواستی از
شما دارم: اجازه بدهید شب را در چادر شما بمانم.»

مرد زاهد سلامی کرد و گفت: «تا امروز هیچ کس به اینجا نیامده است. تو از کجا می آیی و به کجا می روی؟» مرد جوان پاسخ داد: «بنا به دستور خان به سرزمین های دور رفتم و حالا به خانه ام بازمی گردم.» زاهد گفت: «البته من به تو اجازه می دهم شب را در اینجا بمانی ولی چیزی ندارم به تو بدهم بخوری، نه سوپ، نه چای و نه هیچ چیز دیگر. حتی یک سه پایه هم ندارم که بر رویش غذا بپزم.» کماندار جواب داد: «من به چیزی احتیاج ندارم و فقط می خواهم شب را در اینجا بمانم.» زاهد جواب داد: «خواهش می کنم، بفرما!»

پس از اینکه کماندار در چادر نشست، مرد زاهد مجدداً شروع کرد به نماز خواندن. قبل از خوابیدن از گوشه چادر ظرفی آورد. غذایش مقداری تمشک و گوجه وحشی بود که از جنگل جمع کرده بود. زاهد نشست و شروع کرد به خوردن، ناگهان به کماندار گفت: «می بینی من چه می خورم؟ می توانستم این غذا را به تو تعارف کنم؟ علاوه بر این، این غذا خیلی کم است. من اصلاً فرصت ندارم برای جمع آوری میوه به جنگل بروم چون باید نماز بخوانم.» کماندار نرنجید و بی احترامی نکرد، فقط گفت: «آنچه را که دارید بخورید و من هم هر چیزی را که دارم می خورم. آهای مورزا چیزی بده بخورم!» هنوز حرفش تمام نشده بود که سفره زردی جلوی پهن شد. پر از غذا و نوشیدنی. هر چه که انسان

آرزوی خوردنش را دارد. کماندار کنار سفره نشست و گفت: «آهای زاهد، بنشین و با من غذا بخور!»

پیرمرد خیلی تعجب کرد، کنار کماندار نشست و با عجله شروع کرد به خوردن. مرد جوان مورزا را هم صدا زد و دعوت به خوردن کرد. وقتی کماندار سیر شد، از سفره کنار رفت و گفت: «آهای مورزا، سفره را جمع کن!» سفره و تمام چیزهایی که درون آن بودند در یک چشم بهم‌زدن ناپدید شدند. زاهد که از غذاها خوشش آمده بود گفت: «مرد جوان، این مورزا و سفره‌اش را به من بده!» کماندار جواب داد: «خیر، من آن را به کسی نخواهم داد چون خودم به آن احتیاج دارم.»

تمام شب مرد زاهد از کماندار درخواست می‌کرد: «مرد جوان، مورزا را به من بده! به جای مورزای خارق‌العاده من چیز خارق‌العاده‌تری به تو خواهم داد!» کماندار پرسید: «تو چه به من می‌دهی؟» زاهد جواب داد: «من آن را به تو نشان خواهم داد!» پس از این حرف دستارش را درآورد و به کماندار گفت که به دنبال او برود. هنگامی که از چادر خارج شدند، پیرمرد پارچه‌ی حریر را تکان داد و گفت: «قصر ظاهر شو!»

در یک چشم بهم‌زدن در جلوی چشم آنها قصر باشکوهی ظاهر شد که سقف آن به آسمان می‌رسید. زیبایی قصر خارق‌العاده بود. قصر طلایی و سیمگونی بود که دیوارهایش از مرجان و الماس و سنگ‌های

قیمتی پوشیده شده بود. داخل قصر هم همینطور بود. وقتی کسی وارد قصر می‌شد درخشندگی آن چشم را خیره می‌کرد. قصر ثروتمندترین فرمانروایان هم اینقدر باشکوه و مجلل نبود. زاهد پیر قصر را به کماندار نشان داد و گفت: «تو خیلی جوان هستی و این قصر می‌تواند به دردت بخورد. اما من، من به غذا و نوشیدنی احتیاج دارم، دستار مرا بردار و مورزا و سفره‌اش را به من بده!»

هر چه زاهد اصرار کرد کماندار نپذیرفت و گفت: «من نمی‌توانم مورزایم را به تو بدهم!» مورزا در گوشش زمزمه کرد: «اینکار را بکن، قصر برای تو خواهد بود و من هم برای تو خواهم بود! اینکار را بکن!» کماندار به مورزا اعتماد کرد و پذیرفت که او را به زاهد بدهد. زاهد دستارش را تکان داد و گفت: «ناپدید شو!»

پس از اینکه قصر ناپدید شد، کماندار دستار را گرفت و گفت: «از این به بعد مورزا مال تو خواهد بود.» بعد هم خداحافظی کرد و رفت. به گذرگاهی رسید و از آن گذشت، با خودش گفت: «آیا من کار احمقانه‌ای انجام دادم؟ آیا اشتباه نکردم که مورزا را دادم و این دستار را گرفتم؟ حالا چه کار باید بکنم؟ او کجاست؟» ناگهان شنید: «مرد جوان نگران نباش، من در کنارت هستم! هرگز تو را ترک نخواهم کرد!» کماندار پرسید: «ولی پیرمرد زاهد چه شد؟» مورزا پاسخ داد: «اما من نمی‌خواهم

خدمتکار او باشم.»

کماندار خوشحال شد. آنها به راهشان ادامه دادند. چون کماندار برای رسیدن به خانه عجله داشت، بدون توقف و بدون اینکه متوجه شبها و روزها شود، راه رفت تا اینکه سرانجام به دریا رسید. کماندار با خودش فکر کرد: «اگر بخواهم دریا را دور بزنم باید یکماه تمام راه بروم. بهتر است بینم قایقی این طرفها نیست.» به این طرف و آن طرف نگاه کرد، ناگهان در فاصلهٔ دوری، چشمش به قایق بزرگی افتاد که در ساحل پهلو گرفته بود. به آن نزدیک شد. تعدادی سرباز را دید که می‌خواستند از دریا عبور کنند. کماندار به آنها نزدیک شد و گفت: «من از سرزمین دوری می‌آیم، خواهش می‌کنم من را به ساحل آن طرف ببرید!» رئیس سربازها گفت: «سوار شو، ما تو را به آن طرف می‌بریم!»

کماندار سوار قایق شد و با سربازان از دریا گذشت. سربازان وقتی گرسنه‌شان شد، شروع کردند به غذا خوردن، کماندار به آنها گفت: «به من هم چیزی بدهید بخورم.» سربازان گفتند: «دیگر چه می‌خواهی؟ تو را به قایقمان راه دادیم، چطور جرئت می‌کنی غذا هم بخواهی؟ ما نمی‌توانیم به تو غذا بدهیم چون غذایمان کم است.» کماندار گفت: «غذای شما کم است ولی غذای من حدّ و اندازه‌ای ندارد. اگر من بخواهم می‌توانم همهٔ شما را دعوت کنم. باز هم غذا برایم باقی خواهد

ماند.»

سربازان عصبانی شدند و گفتند: «تو یک دروغگو هستی!» بعد هم ماجرا را برای رئیسشان تعریف کردند. رئیس کماندار را صدا زد و از او پرسید: «آیا تو واقعاً خودستایی می‌کنی که می‌گویی می‌توانی تمام سربازان مرا سیر کنی؟» کماندار جواب داد: «من خودستایی نمی‌کنم قربان، واقعیت را می‌گویم.» رئیس سربازان گفت: «اگر حقیقت دارد پس ادعایت را ثابت کن! در آن صورت ما می‌پذیریم که تو مرد درستی هستی. اما اگر دروغ گفته باشی، سنگ بزرگی به گردنت خواهیم بست و تو را به دریا خواهیم انداخت.» کماندار جواب داد: «بسیار خب، من به شما نشان خواهم داد که دروغ نگفته‌ام. در دو طرف قایق بنشینید بطوری که بین شما راه عبوری باشد.»

سربازان از یک سر قایق تا سر دیگر آن نشستند به طوری که دو به دو روبروی هم قرار گرفتند. کماندار فریاد زد: «آهای مورزا، به این سربازان آنقدر غذا بده تا سیر شوند!» در یک چشم بهم‌زدن، از یک سر قایق تا سر دیگر آن، بین سربازان سفره زردرنگی پر از انواع غذاها و نوشیدنی‌های خوشمزه و میوه‌های تازه پهن شد. کماندار گفت: «تا جایی که میل دارید و می‌توانید بخورید!»

سربازان خوردند و نوشیدند تا کلاماً سیر شدند ولی غذا تمام

نمی‌شد. غذایی که باقی مانده بود برای سیر کردن یک هنگ هم زیاد بود. کماندار پرسید: «خوب خوردید؟» سربازان جواب دادند: «بیشتر از این نمی‌توانستیم بخوریم!»

آهای مورزا سفره را جمع کن!

در یک چشم بهم‌زدن همه چیز ناپدید شد؛ بشقاب‌ها، فنجان‌ها و کوزه‌ها. سربازان که از تعجب دهانشان باز مانده بود، گفتند: «ما تابحال چنین چیز عجیبی ندیده بودیم!» بعد هم از کماندار خواستند مورزای معجزه‌گر را به آنها بدهد. کماندار گفت: «نمی‌توانم، مورزا فروشی نیست.» سربازان التماس کردند، مقدار زیادی طلا به کماندار دادند ولی نتوانستند او را متقاعد کنند. عاقبت گفتند: «اگر نمی‌خواهی او را بفروشی، پس بیا عوض کن! به جای مورزا ما یک شیء جادویی به تو خواهیم داد!» کماندار از آنها پرسید: «شما چه چیزی به من خواهید داد؟ چه چیزی می‌تواند از مورزای من با ارزش‌تر باشد؟ او بیش از حد برایم ارزش دارد.» سربازان چماقی آوردند که یک سر آن کلفت‌تر بود، آن را به کماندار نشان دادند و گفتند: «ما این چماق را به تو خواهیم داد. او قدرت جادویی دارد؛ اگر سر کلفت آن را به زمین بزنی، یک هنگ سرباز ظاهر می‌شود، تمام این سربازان زره‌های درخشان بر تن و شمشیرهای فولادی به کمر دارند. اگر سر باریک آن را به زمین بزنی، تعداد زیادی

کماندار با کمان در دست ظاهر می‌شوند.»

همینکه مورزا چماق جادویی را دید در گوش کماندار زمزمه کرد:
«سربازان برای تو خواهند بود! من هم برای تو خواهم بود!» کماندار پذیرفت، مورزا را داد و چماق را گرفت. هنگامی که آنها به ساحل دیگر دریا رسیدند، سربازان از طرفی و کماندار از طرف دیگر رفتند. کماندار همانطور که راه می‌رفت با خودش گفت: «مورزای من اکنون کجاست؟» اما مورزا آنجا نبود و جوابی نداد. کماندار یک روز و یک شب دیگر هم راه رفت، سپس گفت: «مورزا، دوست من کجایی؟» اما این بار هم مورزا آنجا نبود و جوابی نداد. کماندار خیلی غمگین بود. با خودش گفت: «آه او مرا فریب داد! من اشتباه کردم او را به سربازان دادم!»

در روز پنجم، هنگامی که شب فرا رسید، کماندار با خودش گفت:
«برای آخرین بار صدایش می‌زنم!» و فریاد زد: «مورزا جواب بده، کجا هستی؟» ناگهان شنید: «نگران نباش، من اینجا هستم، از ظهر در کنار توام.» کماندار خوشحال شد، نشست و گفت: «بدون تو نزدیک بود من از گرسنگی بمیرم. زود غذا را حاضر کن!» پس از اینکه کماندار و مورزا غذا خوردند، به راه افتادند. اصلاً متوجه گذشت روزها و شبها نبودند تا اینکه در نیمه‌شب، به اردوگاه تزارکین رسیدند. کماندار وارد چادر شد و همسرش را صدا زد: «بیدار شو، من بازگشته‌ام!» همسر کماندار

خوشحال شد، بسرعت از جا پرید و آتش روشن کرد. از شوهرش پرسید: «به سلامت بازگشته‌ای؟ خدا را شکر.» بعد هم برای یکدیگر تعریف کردند که در این مدت چه اتفاقاتی برایشان رخ داده است و روزگار را چگونه گذرانده‌اند. کماندار پرسید: «خان ما چطور است؟ آیا بیماری‌اش خوب شده است؟» همسرش پاسخ داد: «از من خواست که همسرش شوم، اما من هر بار به او جواب دادم: «برای من شرم‌آور است که به ازدواج مجدد فکر کنم. شوهر من رفته است تا چیزی بیاورد که بتواند شما را معالجه کند، من نمی‌دانم او مرده است یا زنده، چطور می‌توانم با شما ازدواج کنم؟» خان گفت: «شوهرت مدتهاست که مرده.» من به او جواب دادم: «جسدش را به من نشان بدهید، آن وقت من باور می‌کنم.» بعد از اینکه خان حرف‌های مرا شنید دستور داد تمام چهارپایان و هرچه را که داشتیم ببرند. از آن به بعد فقط این چادر برای ما باقی مانده است. کماندار پس از شنیدن حرف‌های همسرش خیلی عصبانی شد و گفت: «به قصر خان می‌رویم! من باید خان را به خاطر حيله‌گری و بی‌شرمی‌اش تنبيه کنم.» وقتی کماندار به قصر رسید، پشت دیوارهای آن ایستاد، دستارش را تکان و گفت: «ظاهر شو، قصر!» در یک چشم بهم‌زدن قصری ظاهر شد که بام‌های آن به آسمان می‌رسید. قصر چنان باشکوه بود که قصر خان در برابر آن بسیار محقر به نظر می‌رسید.

کماندار با همسرش وارد قصر شد و به مورزا دستور داد: «مورزا غذا را حاضر کن!» پس از اینکه سیر شدند کماندار از قصر خارج شد، سر کلفت چماق طلایی را به زمین کوبید. در یک چشم بهمزدن سربازانی با سلاح در دست ظاهر شدند و پشت در قصر کماندار ایستادند و منتظر دستور شدند. کماندار به آنها گفت: «تا وقتی من در خواب هستم بیدارم نکنید و به هیچ کس اجازه ندهید وارد قصر شود.»

صبح فردای آن روز، خدمتکاران خان بعد از دیدن آن قصر باشکوه و بزرگ به همدیگر گفتند: «این قصر باشکوه به چه کسی تعلق دارد؟ خداوند این قصر را در یک شب ساخته است؟ یا شاید شیطان مالک آن باشد.»

آنها سر در نمی‌آوردند. به سرعت نزد خان رفته و برایش تعریف کردند. خان تزارکین از اطاقش خارج شد تا چشمش به آن قصر افتاد چنان متعجب شد که گویی عقلش را از دست داده است.

- این قصر کیست؟ از وقتی که به دنیا آمده‌ام تاکنون چنین قصری ندیده‌ام و هیچ حرفی هم از آن به گوشم نخورده است. چه کسی آن را ساخته است؟ چه کسی در آن زندگی می‌کند؟ بروید ببینید و صاحب این قصر باشکوه را به اینجا بیاورید.

فرستادگان خان به راه افتادند. به قصر که رسیدند از دو نگهبان

بلندقامت و شجاع پرسیدند: «این قصر به چه کسی تعلق دارد؟ چه کسی در آن زندگی می‌کند؟ شما که هستید؟ از کجا آمده‌اید، از آسمان به زمین افتاده‌اید یا از زیرزمین سبز شده‌اید؟ هر چه سریع‌تر جواب دهید!» دو نگهبان محکم و استوار پرسیدند: «شما که هستید، برای چه از ما سؤال می‌کنید؟» آنها جواب دادند: «ما فرستادگان خان قدرتمند، تزارکین هستیم. او به ما دستور داده است همه چیز را بفهمیم و گزارش بدهیم.» نگهبانان قصر کماندار پرسیدند: «این خان تزارکین کیست؟ ما تا حالا از خان شما چیزی نشنیده‌ایم و به خان شما هیچ احتیاجی هم نداریم. ما خان خودمان را داریم. او فعلاً در قصر خودش خوابیده است، تا زنده هستید از اینجا دور شوید!»

فرستادگان خان که ترسیده بودند، دویدند و همه ماجرا را برای خان تزارکین تعریف کردند. خان به آنها ناسزا گفت: «من شما را به آنجا نفرستادم که با نگهبانان گفتگو کنید! به شما دستور داده بودم صاحب قصر را برایم بیاورید!» بعد هم دو فرستاده را به سختی تنبیه کرد. سپس دو مرد درشت هیکل از میان سربازانش انتخاب کرد و به آنها دستور داد: «صاحب آن قصر را دستگیر کرده و به اینجا بیاورید.» این بار هم فرستادگان خان به قصر رفتند، وقتی خواستند به زور در آن را باز کنند، نگهبانان آنها را عقب رانده و گفتند: «شما که هستید؟ اگر زندگیتان را

دوست دارید از اینجا دور شوید!» فرستادگان جواب دادند: «ما برای صحبت با شما به اینجا نیامده‌ایم، بلکه آمده‌ایم تا صاحب این قصر را دستگیر کرده و نزد خان تزارکین ببریم.» بعد هم سعی کردند داخل قصر شوند اما نگهبانان آنان را گرفتند و حسابی کتک زدند.

فرستادگان پس از کتک مفصلی که خوردند فرار کردند. در قصر، با آه و ناله به خان گفتند: «نگهبانان به ما اجازه ندادند داخل قصر شویم! ما آنقدر قدرتمند نیستیم که با آنها بجنگیم! آنها از ما قوی‌ترند!» خان تزارکین مقامات را احضار کرد و به آنها گفت: «شما به من بگویید چه کار باید بکنم؟ او باید حریف قدرتمندی باشد.» مقامات جواب دادند: «باید سپاه را به جنگ او بفرستیم.»

خان دستور داد تمام سربازان را جمع کرده به آنجا بیاورند: «هر کسی را که می‌تواند بر اسب سوار شد فوراً جمع کنید.» رؤسای سپاه لشکری از سربازان آماده کرده و به راه افتادند. خان تزارکین سی‌وسه هنگ و سی‌وسه دسته را در دو طرف قصر کماندار مستقر کرد و سپس فریاد زد: «تا خورشید می‌درخشد خارج شو و با ما مبارزه کن!» کماندار با شنیدن صدای خان، پنجره را باز کرد، خم شد و گفت: «اینها که هستند؟ اینجا چه می‌کنند؟» سربازان پاسخ دادند: «ما سپاه خان قدرتمند، تزارکین هستیم!» کماندار گفت: «من نه دوست و نه دشمن شما هستم. من در

خانه‌ام زندگی می‌کنم و هیچ دشمنی هم با خان ندارم. اما اگر او می‌خواهد با من بجنگد من هم خواهم جنگید! هیچ باکی ندارم!» خان تزارکین فریاد زد: «می‌جنگیم!»

کماندار با چماق طلایی از قصر خارج شد. در جلوی قصر، سر کلفت چماق را بر زمین کوفت. در یک چشم بهم‌زدن سپاه عظیمی ظاهر شد. همه جنگجویان لباس رزم بر تن داشتند و سلاح‌هایشان در دست‌هایشان بود. پرسیدند: «چه دستور می‌دهید؟» کماندار جواب داد: «بروید و با سربازان خان تزارکین بجنگید!» جنگجویان به راه افتادند و جنگ شروع شد. کماندار یک بار دیگر سر باریک چماق را به زمین کوبید. تعداد زیادی کماندار ظاهر شدند. کمان‌هایشان را بلند کردند و پرسیدند: «چه دستور می‌دهید؟»

- بروید و با کمانداران این خان بجنگید!

سپاه خان تزارکین در حال عقب‌نشینی بود که کمانداران به کمک جنگجویان رفتند. جنگ صبح شروع شده بود و شب دیگر هیچ حریفی نبود، تمام سربازان خان نابود شده بودند. سربازان کماندار می‌خواستند خان تزارکین را دستگیر کنند، اما او از اسبش پیاده شد و به طرف قصر کماندار دوید و فریاد زد: «مرا نجات بده! به من رحم کن!» کماندار به جنگجویانش گفت: «او را نکشید، زنده نزد من بیاورید! می‌خواهم با او

صحبت کنم!» جنگجویان، خان را دست و پا بسته نزد کماندار بردند. خان در کنار پاهای کماندار زانو زد ولی از بس ترسیده بود، او را شناخت. از او خواست به وی رحم کند و زندگی‌اش را نگیرد. کماندار لبخندی زد و گفت: «نترسید، من هرگز شما را نخواهم کشت! شما خواستید بجنگید، من هم جنگیدم. اما حالا من شما را میهمان می‌کنم. مورزا به ما غذا بده!»

سفرهٔ زردرنگی پهن شد و غذاها و نوشیدنی‌های خوشمزه‌ای ظاهر شد. کماندار خان را میهمان کرد. همچنان که به خان غذا تعارف می‌کرد، از او پرسید: «من شنیده‌ام که در اردوگاه شما کماندار شجاع و جوانی زندگی می‌کند، او کجاست؟ می‌خواهم او را ببینم.» خان جواب داد: «اینجا نیست.» کماندار پرسید: «پس کجاست؟» خان پاسخ داد: «مرده است!» کماندار گفت: «ولی ما شنیده‌ایم که او زنده است.» خان جواب داد: «کسی نمی‌داند او به کجا رفته است، مدت‌ها پیش می‌بایست بازگردد و به همین دلیل ما فکر کردیم حتماً مرده است.» کماندار گفت: «چه کسی و چرا او را به سرزمین اسرارآمیز فرستاده است؟» خان تزارکین پاسخ داد: «کسی او را نفرستاده است! او بنا به میل خودش به آنجا رفته است. چرا؟ من نمی‌دانم...»

کماندار خیلی عصبانی شد و فریاد زد: «من گفتم شما را نخواهم

کشت اما آیا سزاوار است که چنین شخص دروغگویی را زنده گذاشت؟ وقتی که شما اراده کردید همسر کماندارتان را به قصر ببرید، خود را به بیماری زدید و از کماندار خواستید برای بهبودیتان شیر ماده ببری را بیاورد. سپس او را به سرزمین اسرارآمیزی فرستادید که برایتان شیئی بیاورد که نه شکل دارد و نه حجم ولی با این حال نتوانستید مرا بکشید و به خواسته‌تان برسید. اکنون من می‌توانم شما را بکشم و این حق من است.»

خان در حالی که از ترس می‌لرزید به پاهای کماندار افتاد و التماس کرد که او را نکشد. کماندار خان را از پاهایش دور کرد و گفت: «شما ظلم زیادی در حق این مردم کرده‌اید، ولی من هرگز شما را نخواهم کشت. فقط به شما اجازه نخواهم داد در این سرزمین زندگی کنید. تا جایی که می‌توانید از اینجا دور شوید، تا دیگر کسی چشمش به شما نیفتد!»

خان به سرعت با افراد خانواده‌اش از آن سرزمین کوچ کردند و از آن زمان به بعد کسی آنها را ندیده است. کماندار هم سال‌ها با خوشی در کنار همسرش در آن سرزمین زندگی کرد.

پایان

